- دیوان شرارستان 1- 123
از احمد علی خراسانی
- رساله فی طریقه چشتیه 123 - 126
از احمد علی خراسانی

[illegible] مطابق [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله [illegible]

[illegible] قلوب [illegible]

[illegible]

[illegible] میرزا احمد علی [illegible]

[illegible] نصیب [illegible]

[illegible]

[illegible] شده [illegible]

[illegible] اجازت به دستگیری راه روان منازل عشق

نموده [illegible] نموده [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غیر آهی نیست بر کف این سیه‌رو را   ز احسان هم بحیر احسان نیاید حسن نیکو را

ستم آباد گردان در رهت مشت غبار ما   بتسلیم افسری که زاید افتخار ما

بشکر قند زبانی هر نفس تا زیباتم ده   ز گرداب بلای عنصری باری نجاتم ده

برون آور ز چاه دل عزیز مصر روحم را   ز طوفان خودی یا رب نجاتی بخش نوحم را

مکن از خار خار خطره وسواس افگارم   ز غول نفس اماره شو و لطفت مددگارم

بپای بیستون معصیت افتاده فرهادم — زلال رحمتت شیرین کن کام جان ناشادم

سحرگه مرهم کافوریت بر ریش ناسورم — تو نزدیکی و از هستی نمائی جهل خود دورم

حضوری بخش هر تار رگ زنار ما بندم — که بر تن کوثری گردد روان نورت ز هر بندم

بطفل طاعتم از شیر علم خود قوائی ده — به پیر عقل من از معرفت بر کف عصائی ده

ندیم خویش گردان این دل عاجز مثال ما — که بی یاده دمی بودن ز ابلیس انفعال ما

زبان نعمت دادی حریر کرمت یارا — سجودی فرض ناکردی نشان هر جا کف یارا

نمودی راز بودی خود نمودی غیر از تو — بنای کعبه از تو فاش گویم راه دیر از تو

نباشد از خموشی قطره کم کردن محیطی را — نه از گردی بود بار گران دوش بسیطی را

اگرچه پایه عالی بود احمد بیانم را — حدیث ما عرفنا درکشید اینجا عنانم را

فی نعت احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

خرد لال شد در کمال محمد　　　سر عرش پامال دال محمد

خدا راست حیرت بموی میانش　　　عجب جلوه دارد جمال محمد

هویت بود حیز جای سر او　　　ز طاهاست شان هلال محمد

به بزم قدم باده راز در کف　　　ازین قرب مطلق وصال محمد

ز لولاک اگر مرکز کل نبودی　　　بحسن ازل نقطه خال محمد

شه سرمدی تا الحان شد صفیرش　　　ظهورش بود حسن قال محمد

ید الله بود آستین پنجه اش را　　　تو بشنو ز مستان جلال محمد

درود خوشش سلسبیل هدایت　　　می هویت لالی زلال محمد

لجد

بجید ز لقب طفل گهواره اش را — بود بی مثالی مثال محمد

انا الحق نزد از کسی سر لعائم — مگر پی روان بلال محمد

خور لن ترانی بود کشف موسی — سر من رآنی جمال محمد

همایی فلک آشیان شد مسیحا — ادا دنا است نخل خیال محمد

به تعلیم اسما است زان انبیا را — ز کشف لدنی سوال محمد

ز امواج ظلمت چه باکست احمد

بود نا خدا نوح آل محمد

گوهری حمدی بکف پس دولت تقدیر یا — دایه عشق از ازل داد از کرامت شیر ما

در گلستان عدم پیوسته رعنای وجود — مرغ عیسی کی تواند خورد از این انجیر ما

خود بگو از شستِ صافِ دل کجا یابی رها　　شهپر جبریل دارد در بر پهلو تیر ما

خنده برگ گلی بود هر گل ز زخمی بشکفد　　زندگانی میچکد خون از دم شمشیر ما

آه را از فغان نمودن تنگی وسعت بود　　شکل حیرت را ندیدی ببین تصویر ما

با وجودِ گم رهی خضرم بوادی طلب　　گشت نازل آیتِ تطهیر در تکفیر ما

بزم اطفالانه پیر هوشش از سر رود

بم نوازی‌ها شنو از پرده‌های زیر ما

خلعتِ یارِ تجرد خانه‌زادان عدم را　　دل چرا عرشِ الهی نام شد بیت الصنم را

شغل آتش کاریم داد ازل از سنگ و عشقم　　کوره حسب و دمم آلبت تیغ صیدم را

قطره فیض از رخ خورشید شد روشن بعالم　　جان از این بر دل سپر شد تابش نور قدم را

واعیان

در حدیث عشق میباید کنی کلک از خیال — صفحهٔ دل را چو بنویسی قلم کن گردن قلم را

باشد این آهسته رفتن های ما در راه وحدة — هر دو عالم را بگامی میتوانی این قدم را

روز میدان کم کسی دارد بمیدان استقامت — جنبش لشکر میکشد از پر دلی تاج و علم را

سر نگونی های ما نعم البدل از آن قیام — سر بر از نو بودن ما تحفه ارباب کرم را

اینکه می بینی تو جاری خون ز راه دیدگانم — ریش تیغ تو به نبود میتوان خوردن غم را

هر که پا بر جای پای راز پیر خود گذارد — هست احمد سایه پرور صاحب تیغ و دم را

غزل

یا رب این موج محبت یا جوش خم لبریز ما — حسن رنگ آمیز شد از عشق شور انگیز ما

ز طبیب حاذق عشق از ازل بشنیده ایم — از نفس پیچاکشیدن ها بود پرهیز ما

تا سحر با زمره او نا امیدم اندر جنگ جوش   شد گریزان نقش خواب از دیده شب خیز ما

تیشه شیرین بکوه دل زند فرهاد جان   این عدالت کی تواند غیرت پرویز ما

طعنه داغ جبین از قرعه قیمت بود   در خور هر کس نباشد خشم بار آمیز ما

جستجویت این همه با سوده پاها بود   شوق ما شد دلدل و هم رخش شبدیز ما

چون هلال عید سویم ناخن افشانی تمکین   و ورکن انگشت الفافت تیغ تیز ما

زیر بار مستی پشت فلک نارد قیام   غیرت دست تهی شد کیسه بی چیز ما

شهپر جبریل میباشد مرا پای دعا

باشد از خار اجابت احمدا مهمیز ما

معنی طاهاست صورت بای بسم الله را   با بود بد تجلی شکل الا الله را

۹

درة التاج عروس وحی از سوی عدم — طرف جاهیتش خضر است هر گم راه را

بشنو اسرار ازل از مست صهبای ابد — میتوانی ضبط کن این نکته دلخواه را

رستم همت است هم سر صفدر درگاه مرا — رزم جوید فوج ما هم دشت وحشتگاه را

ناوک مژگان بشست ناز و بازوی نگاه — حرز ما او فا سپر باشد دل آگاه را

طایر زرین همای عرش را از ما بگو — ~~باج رفعت داد باشد سد رغبت جاه را~~

ماه کنعان سد رغبت یافت در چاه را

(احمد) صد جای بگسستن خام خرد

کی توانی عقد بستن رشته کوتاه را

بگویم صاف میخواهد دلم رطل خیالی را — چو موی پیچیده میگویم ببین وسعت محالی را

نهاد از علم الاسما بسر دیهیم تکریمم — عطا فرمود بر من خلعت عین الکمالی را

[illegible]

[illegible]

اگرچه مور لنگم بر سلیمان ناز ازان دارم — بوحدت نیست فرقی آفتابی بی زوالی را

ازان جانی بلب دارم دمی بر لب بودم جانم — بنازم نشه این باده سرشار خالی را

زلال آباد شد جانم ز جوش شبنم فیضش — طلسم حیرتم تا دیده ام حسن مثالی را

ز زنگ آسوده گاهی سا بود آئینه رنگی — ز من بشنو که میگوید مقالی بی مقالی را

دوکان دارا ز جنس انا الحق رونقی دارد — به نقد جان چه مفت آمد بدست این لاابالی را

خبرداران این معنی دراقشان طبیعی ما — مجرد خانهٔ وحدت بدان مفرد مآلی را

بحسن آباد لااحصی فراغت خانه ای

که از دوران ندارد تاب زخمی گوشمالی را

علم کل چیست بگو نقطهٔ نادانی ما — غیرهٔ داغ ازل صفحهٔ پیشانی ما

کرمانی

گر همای احدیت فکند سایه بسر　　که سلیمان همه مورست بمهمانی ما

ناوک انداز عدم را چو غزال حدفم　　بسر خور بود افسر سر قربانی ما

یک الف است ز القا بمیان من او　　حسرة [illegible] بیش کی نیست ز ناخوانی ما

اثر تو بمیان کی اثر از وی یابی　　هر چه گفتیم شد اسباب پریشانی ما

بلب او دن نامش همه مشکل بهم　　دولت آباد نشانست ز ویرانی ما

بی سری مایه امن است سرافراز انرا

سبک احمد سرم از درد سر افشانی ما

شبنم جانست هر شب نم ریاحین ما را　　طور باشد بی ستون شرط شیرین مرا

جلوه را کو ادا نیش بی مثالی ما بود　　خود شب قدرست معنی خال مشکین مرا

همره نقش قدم ما پیش و پس ایم زنا — زینت از خار مغیلان ده نهالین مرا
کاسه زرین خورشید است بر دست فلک — صد فلک باشد گدا جام سفالین مرا
دیده ام از ناز تا طرف کلاهش بشکنش — از شکستن شد بنا مقلوبی دین مرا
نقطه شد ثابت بمرکز برده از رنگ تخت — جلوه ناز و ادا و طرز و تمکین مرا
باورت گر نیست بشنو از گواه معتبرم — قاضی دیگر بود دعوای پیشین مرا
از زبان نائی بشنو از گواه معتبرم — واجب التعظیم دان ابیات رنگین مرا
جام عالم نیست جز عکس جمالش احمد
بیخودی عینک بود چشم خدا بین مرا
بشهبازان هوا آشیان بی آشیانی — نفس در سینه پیچیدن نشان پرفشانی

زلیخای معاد خویش را از جان خریدارم ١٤ عزیز مگر گفتا حاکم بمصر زندگانی ما.....

دلم دارالسبیل و از عطش جانی بلب دارم نداند راه خویش را از ناتوانی ما

صدائی یا نباشد قاصد امواج دلها ز جوش قطره ما دارم لب سیلاب بانی ما

براوج منبر تن موتوی جان تا مزین شد حدیث عشق میگوید تن و بی زبانی ما

ز جوش نفس صد موج معنی میزند بحرم کجا اندر شمار آید حساب نکته دانی ما

ز بس پیری خرد را در زبان لکنت بیفزاید بگهواره طفل قدم رطب اللسانی ما

سلامی خلوه و سجاده الیعارف نمیدانم بلب عقد جنون دارم بسر درد گرانی ما

نخستین پیر عشقم رفتن از خود کرد ارشادم
ز خود بیگانگی احمد بود از مهربانی ما

بیام عرش سامی تا ز دوشه گردون سیر آرا   چه غم گر بر زمین باشد نشان شب غبار ما

نهال غم گل شادی خزان از پی روان دارد   بهر گلگشت دگر عالم بود اندر بهار ما

بکنج بیخودی با این بلاها دولتی دارم   چه می پرسی نفس در خون طپیدن ها مضطر ما

زمین سینه با نقش رفتن بر نمی دارد   چرا نائید به تنگ آخر و پائی خار خار ما

ز جوش شعله خواری بسکه چون خود تن به تسلیم   میا ز اخلاص می سوزی به نزدیک مزار ما

ازان بی اختیاری ما گریبان گیر ما باشد   ازین مختار کل باشم کجا شد اختیار ما

بیا تا ساز و برگ مرگ خود احمد بسازانیم
که دست غیب تا نارد برون از سر دمار ما

ثمر شد بهار امید شد پنهان بی نسبتی ما   بنوشش باده لم یلد ز شراب بی نصیبی ما

ز جود

بوجود نقطهٔ قیام ما من و توش مرکز دایره[۱۵] بهمه از همه بیخبر عجب است بی عجبی ما

ز نمود عکس جمال او به نبوة حسن مظاهرم که صباح روز ازل همی داشتی ز نیم شبی ما

کف پای شحنهٔ خیال را همه ریش خار طلب نگر بکشائی شهپر جذبه را بفزای بی طلبی ما

صفت ظلوم و جهول را دو گواه عادل ما بود بکجاست مدعی خرد سر دار مجتنبی ما

زده فغان برو احمدا که فناست خضر سبب

سببش بهار امید شد به نهال بی سببی ما

ای ساقی سرشار بده باده ما را تا دور کند درد سر زشت نکو را

زانسو که خورد تیغ تجلی تو بر دل حاشا که مسیحا نکند بخیه او را

از آمدن حضرت لیلا جرس دل زنهار که اوگم نکند راه گلو را

صد محشر عضما گزد انگشت ندامت — در عشق اگر شرح کنم یکسر مو را

ان کاکه دمی یان تیغ شد انگشت شهادت — سرچشمه حسن ازلی ساخت وضو را

عکس بوجود آمده ز انوار جمالش — جز حسن نکوئی نسزد روی نکو را

یکسر ز خودی رفتن احمد بود این بس

لبریز بفرما ز کرم جام سبو را

برو کان نفس دارم بنا آینه سازیرا — ندانم نسیه مستقبل و دینار ماضی را

دو شش در تخته نرد عشق گر خواهی در اندازی — بجائی کعبتین انداز سر برد آبازیرا

نوائی نائی در گوشم خراش جان ضرور آرد — ز حلق شیشه رازم شنو غلغل نوازیرا

سوار باره باریک راه وهم عنان خضرم — بمیدان بقا تعلیم یابم ترک و تازیرا

بحالم

(۹)

۱۷ فرازیرا

بعالم سرفراز از شاهد تجرید و تفریدیم | بدوران تاج ادهم می سزد گردن

خیالی پی سوار اشتیاق دامن مادر | باین پیرانه سر دارم هوای خاکبازی را

نوای اشتیاق دل کباب را دهد گوشی

بود معراج احمد تن گدازی تن گدازی را

چو مینا سر بپای خود بهر کس احترام ما | خواص سجده میدارد قیام بی قیام ما

ظهور اباد عالم شد قبله [illegible] و اعتبار تو | نور خاور بود یک رشحه در جنب ظلام ما

سیه روی خاتم سجده بیجای او باشد | گواه شم وجه الله بود دار السلام ما

ز خون افشانی مژگان وضو مرشان خواهان را | طواف اقدس دل هر نفس بیت الحرام ما

ز نو گویای این طفل عشق بی زبان بشنو | که عرش عمر شتر تنگ آید چرا در سطح بام ما

مشنو کین طفل نو گویای عشق از تو چه میگوید

سر انگشت آهم غنچه ها را بخنداند   عجایب لطفها دارد چراغستان شام ما
دم تیغ است بر سر سایه ارباب دولت را   خمش گوش فلک کر گردد از سجع کلام ما

ز آزادی نمی بندد بخود رنگ خیال احمد
که بوی عطر عرفانت خراش آرد ز کام ما

نگرد بهر نظاره بمن نظم غبار مجال ما   بمیان دیده خود جو بود ز بند بست و کمال ما
بگذشتی شبی بمستی ام بسرم نجد سحر عدم   تو بی خضر وقت اگر آگاهی خوبی طلوع زوال ما
نشنیده ای ز چه نیل غم باشاره راه نجات شد   بکف کلیم ازین سبب ز عصا ظهور جلال ما
شده ریش شصت نفس تر از شمار دفتر روز و شب   بجهان روز وصال و خم زلف شام ملال ما
بگذر ز آمد و نامدن بطلسم نقش دگر بود   تو بپوش چشم خرد ببر و کشف الدجی بجمال ما

سرا تمام

تشش ۱۹

سراپا تمام دو عالمی یکف گرشته قدر   همه سر بگوش شی عالم و دشنو گذر ز لها

ز نور از تجلیش نفس خجل شده ! احمد !

ما
برهن گر دیدن لب عجب شعله توده خاص حلا ! ما

...ان ز نور شش بعرش از کش خمیازه ما   بروز حاجب دل پرس ز دروازه ما

بود این سبط نوائیم ز ازل تا بابد   ز نفخت بظهور آمده آوازه ما

بنگاهی بر خت رفته ز سر هوش مرا   تو بده ساقی از آن باده در اندازه ما

علاج
نعش زبده که بریحان بهشت است   بوی خون میدهد این شاخ گل تازه ما

تو بگو لب
احمد ! مصحف ناطق [illegible] ان

بسته از تار تجلی همه شیرازه ما

۲۰

ز شوق هیبت دو چشم پرخون بقی نزهت بر لب زیارا — نه پیکی ای که تا رساند بخاک پاییت سلام مارا

~~خیال ما شهنشهی عماری بیا بشرش بش خار بوده — نهی تب کمحمل تو بیا اسلام از وغلیه~~

بجسمت ما بجان گران نماید رقیبی را که نیمیت بدوش خرامی — بده بزاهد زما بشارت بدان بیوز شش تو ایمارا

ز نقش پاییت هزار معراج رسد بجانم اگر نوازش — الست ربی ترانه تو سرزد بدار و سر آشنارا

بتیغ الفت سرم بریدن چو شمع گردد زبان همین — شکسته پایی گر فنه سبقت ز برق تازان وفاشعارا

ز قطره موجی نخیزد اصلا ببحر نسبت عدم نمودی — ز جوی یاری تو قطره بنگر محیط از خود کشد نگارا

بباغ جنت بشاخساره نسیم باقی نیافت راهی — بطور عشقت غلط شد از من گیاه خشکی شمر فنارا

شب بسنگت رالکی شکارم فلک نموده خوار افتادارم — بگو غمامت سری برآرم همین تفاخر بس است گدا را

ز سید احمد سوال ارنی که لن ترانی بود جوابش — مرا نیست همیشه نابه شد ز ورد نام تو ای دلارا

بلوز رقانی

برون خویش ز خود بیت که کناره رو بیرا — ببوتر ابلی زین نسبت است هر علویرا

چو نیست ذره جدا آفتاب مظهر اینجا — طلوع ما صمدیت خسوف ما تصویرا

ظهور خوان مو آید بهر دهن بمزاقی — عروس حجله غارم بیار نان جویرا

زبان حال ندارم وگرنه گفتمت باری — شنو تو تیر بلا را بجان نشانه نخویرا

بوعده ازلی جز سر وفا چه توانی — بده تو نقد سر اکنون خلاص کن گرویرا

حدیث دوست بود وحی او بسر نگوشش (دل ما) — بکش ز گوش خود این پنبه کهنه شنویرا

بحضرتش نبود تحفه بجز ادب

مادب است ز عشق آنکه خورد گوشش طویرا

خرم دلی خوش جان زند ز زلال زنگ طبع ما (طور ما) — کشتش نفس شده زین سبب بتنم شرزره

۲۴

ز زمان قرب مکان مگو بکجا وصال جدایی اش — خود است حشر تو به نفس یکباره نشور ما

به تهال آتشیم ببین که شگفته غنچه آب او — بر همانه حجت نوح شد اثر نشان نشور ما

بدو شان ناز عتاب او بود این بهانه گرم غم — بعذاب دوزخ هجر تو همه نور قرب حضور ما

بشناس شاه وجود را شده حسن دامن ناز او — بگواه روئیت اثر بود همه بی حضور ما

اثر است شاهد روشنش همه جا وراء حضور ما

به نگاشت کلک ازل چنین رقمی بصفحه جان من — نفخت فیه [illegible] بشنو لحن [illegible] ما

بکشاد او که نوشت دل این زمان بشنو ندای کرر ما

ز زلال مدد دوم [illegible] تو بشوی جام وجود ما

ز شهود لطف [illegible] دوم تو قریب [illegible] ان ره دور ما

فکند ز رخ چو نقاب خور بکجاست تاب نظاره را — ز نگاه جان ز بدن رود تو مکن دوباره امید را

شه خور نشین بدیار دل چو رسد صفیر قدوم او — تو [illegible] ز بان [illegible] چو نه گشای نقاب را

شنوی ز ملک [illegible] خود [illegible]

۲۳

بحریق آتش غم تو بجحیم از آن اثر بود　　ز غریق بحر لقائی تو بجو وصالی کنارد ما

سر احتراز مریض ما دم مرگ قوة شفای او　　~~دم مسیح گر خضر بود تو بیا نگو ره چاره ما~~

نه مسیح ام از دم عیسوی نتوان خضر ره چاره ما

لب گشته غنچه بیخودی بجان وصل تو [illegible]

زیگانگی [illegible] حظرت بود بگذار شرک و شمار ما

همه تیار زیر و بم آشنا شده دست پرده نواز ما　　چو بمنزلی طرفی رسی نفسیت عمر دراز ما

~~[illegible]~~ اوام　　ز برای دیدن روی او خور شوق دیده باز ما

همه حسن جلوه نظر بود همه چشم شو به لقای او　　~~[illegible]~~

~~[illegible]~~　　ز غبار هستی ما بود بمیانه پرده راز ما

بنگر لوا مه ماه ما که خور است سایه مقابلش　　~~[illegible]~~

۲۲

با نیستی ظلمت شام غم دل خو گرفته این گدا — بکناره صبح نشاط شد ز نهیب سوز گداز ما

بحریم خاص قدوم مرا انقدم عروس حدوث (با) — ز حریر خون همه بسترم دم تیغ بالش ناز ما

بگذشت و دیرم ازان سوان که نشان (دلبر ما بگو) — سر مو مرا بود ادعیان ز وفا بهانه طراز ما

بخدا حقیقت احمدی احدیست نقطه ~~[illegible]~~ وحدتش

که بجا بست ناز سوال تو بجواب نون نیاز ما

جلوه یوسف بود مرکز از رنگ ما — نغمه داؤدان پرده آهنگ ما

شیشه پندار را در ته پا بشکنم — با خود ما صلح ما و ز خود ما جنگ ما

هستی آفاق را صورت وهمی شمار — شورش امکانیان هست ز نیرنگ ما

مرکز هستی ما نقطه موهوم شد — وسعت معنی نگر حوصله تنگ ما

[illegible]

۲۵

پائی ز مردی منه جز بر کاب علم هم — برق صفت میرود توسن بیرنگ ما

می شنوم خود ز خویش نغمه بیصوة را — لذة دیگر دهد صوة نی و چنگ ما

فخر تو احمد یمین ورد نما فخر الدین

صید سلیمان کند مورچه لنگ ما

زمی که صدره فشان ازتبودان شراب مدام ما — دم زدن است زخود مرا مژه پائی خنخص خرام ما

ز صدای طبل رحیل ما اثر از رسد بجهانیان — همگی بمهد عدم رود ز نهیب صوة دوام ما

همه دم قدم بربی عدم شده و هم قرب قیامت — ز سبیل توسن حیرتم تو بچو صفائی مقام ما

بکمین کلبه از روشنه حسن تو که بتنهان زنند — به نظاره روبعیان بگو نه شود جدا از ضمام ما

به هی کیا بدرقه بی یار هی نه بدابتی نه نهایتی — به تو اقف از همه و السلم که نخست حمله اتام ما

بکشا تو بال تجردی چو همای قاف و چو شو　　فلک از مراتب سبحه هان شده نردبان ره بام ما

نه ز خاک و آب ز آتشم نه نسیم پیک سحرگهی　　بروای عنصری نگر که بود ظهور نظام ما

ز نقد سم همه قدسیان بخروش سبحه بروز شب　　مغ و دیر و راهب و برهمن چه بود مزاق طعام ما

چو کلید [illegible] ن معنوی که عیان ز حجره دل بود　　بکف آوری پس از آن بگو که غنا است خاصه غلام ما

ز فقر ما که بگوش ما شده گم شدن همه بود　　بخدا بدفتر عافیت تو مجو نشانه نام ما

بگذار نسیم وجود را ز شرار مقدم ما

بسمندران و فارسان بزبان مشعله سلام ما

بحث و تکرار کجا خانه اخمار کجا　　زاهد و سبحه کجا ساقی سرشار کجا

نکنم طاعت مهمل که در و شرک بود　　تار تسبیح کجا رشته زنار کجا

خار زار است

خارزاریست تعین که ندارد ثمری   گلشن قدس کجا گلخن مردار کجا

طوطیم در قفس و مهر دهن نکشاید   شهر معمور قدم نطق شکربار کجا

واعظا دردسر آرد بمن از گفتاره   حرف بیهوده کجا صحبت دلدار کجا

بلبل اندر

جان ~~هبل~~ این راه ندارد پایان   پای پر آبله این وادی خونخوار کجا

دامن همت تو ببالا بشکن

عمر بگذشت به بین خاکمه   کجا

سر مستان مستم اما ما ما اما ما ما   سیه مستی الستم اما ما ما اما ما ما

زمدراه بردارم رگ گل نیش از ارم   مگر کافر پرستم اما ما اما ما ما

چو نیش ناز پنهانی سناداران مژگانی   ازان رو در شکستم اما ما اما ما ما

نوائی نائی همچو نیم بدشت هو چو مجنونم　　نه فوقستم نه پستستم اما ما ما اما ما ما

تحیرگشته استادم نمود این نکته ارشادم　　که فوق بیضا و دستستم اما ما ما اما ما ما

شنو فریاد خاموشم زمد هوشی همه هوشم　　روان اندر نشستستم اما ما ما اما ما ما

لباس [illegible] دربر نوائی سرمدی در سر

دل زار نخستستم اما ما ما ا ما ما ما

سراپا نخل یا هو یم اما ما ما اما ما ما　　ز خود وارسته خود اویم اما ما ما اما ما ما

ز دریائی یاهو تم فراز تخت لاهوتم　　چو نی اسرار میگویم اما ما ما اما ما ما

ز تاج عشق سلطانم بقدس حسن جانانم　　چو سبزه هر نفس رویم اما ما اما ما ما

بود هر ذره خورشیدم تجلی بشنو که حق دیدم　　بود منصور هر مویم اما ما ما اما ما ما

۲۹

بگلشن چون نگهتم پنهان گهی چون بلبل حیران — چو قمری مست کوکویم اناها ها اناها ها

زقاف کن در آشوبم بخیلی مور یعسوبم — زیک سو نی بهر سویم اناها ها اناها ها

نخستین مرخدائی را ز لعبدش ما و مائی ها — با بسم هو میشویم اناها ها اناها ها

در این خیبر تن را چو کس نبرد از جا

فتحنا رمز بازویم اناها ها اناها ها

بنازنگاهی می نگاهی مر اشتیاقم وفا شعارا — بده پیاپی ز قید هستی که کس نیابد نشان ما را

ز خار بستر ز در بالین دیار غربت نشین آهی — لب از شکایت چو غنچه خامش بخشم زخون جگر نگارا

بتیغ نازش چو صید لاغر بجز خجالت سری ندارم — ز قدر و پاس نه خود شمارد چه چاره سازم بگو خدا را

بسر ز ناتم کفت از تاسف گزیدن لب شده است قوتم — بروز ماتم لب شب در افغان شراب زهرم بود گوارا

۳۰

زبی پناهی پناه جویم بسایه خود پناهم آنرا — فلک بکینم زبی پناهی شتابان نه دست گیرد این گدا را

هوس من از جان فسانه دانند ز سیلی عشق نخورده ضربی — صفا گلخن مجال باشد چه جعل ز عطری شنید بلا را

اگر بپرسد که در چه کاری جواب گویم نفس شماری

شود چو واقف زبی نیازی بمژده احمد و بد حقا را

سر رشته الستم تو میاور ره سیلاب — این نوره از انم بود این نکته تو دریاب

دل وادی سینا شده ز نهان بیابی — در شعله نوازی ز سمندر کنم احباب

خود مرکم بخشیده توجه دانی — از مردن ما راست بود کشتن سیماب

از غرق چه پرسی خبر از عیش کناره — خود کام نهنگ است مرا حلقه گرداب

در مذهب ما نیست روا عذر نیم... — هر جا که بخواهی ز ره دیده بود آب

در زورق

٣١

در زورق آئینهٔ شه حسن سوار است ملاح درین لجّه بود دیدهٔ بیخواب

آن بزم که فرّشش بود از جوشش انا الحق

نی پنجهٔ قدرة بود و ... ز مضراب ...

ز نالیهای بلبل شورستانرا جواب | خال مشکینی چهار ارکان ایمانرا جواب

بدید جانم که از سوی صبا آید بر م | بال افشانی او باشد سلیمانرا جواب

بیخودی شربت گر در کام من افتد قطره | بحر نوشیها بجام قطره خوارانرا جواب

بیخودی باید نهایت هیچ می باید شدن | تحفه دارم بکف از هیچ یارانرا جواب

ساده لوحی علم ما باشد نه درس ابجدی | خاموشی حاضر جوابیهای دورانرا جواب

یکنظر باز بیت بر خود از تجلّی وجو د | تو بگو این چیست تا من گویمت آنرا جواب

از یک جوشش سیلاب طوفان زای گر بگوئی میدهم از دیده بارانرا جواب

اکمه را پاس ادب باشد لقب حضرتش
جز سر افکندن نباشد هیچ احسان را جواب

ز درد نوش بلا نوش کن تولائی جواب قبول مستی الست است در بلائی جواب

عروج بلبل جانم ازین ترانه شنو که از اشاره بجا اوبه ثنائی جواب

زر از گوش سمعا شد هر سر مویم درشت مغزئی ابلیس در صفائی جواب

زبی زبانی اگر می توان خبر دادن بگو که تا بکنم جان خود فدائی جواب

بشیوه ناز عروس تحیرم بنگر ستاده بر در خویشم دمی برای جواب

الست شاه غیورست ازین گدا بشنو بعجز صوره ازان گشت پارسائی جواب

۱۵.۲۰ ارکش

۳۳

بره بر آتش بجای جواب جان احمد

بحکم عشق روا نیست خون بهای جواب

ز چه طاس خون شده چشم ز گریستن همه شب
نبرد ز مائده لذتی به بینی که خورده غذای شب

خوشم که تیر به در آورد ز دل شبم سحری
رسد او به چرخ نشاط ازان که رود به قلقل نوای شب

من و تشنه لب به لقای شب نفس است تشنه (بجز آن تن)
زر نقد هستی روز را که دهم مگر به بهای شب

نکشیده سوزن شب چراغ سر خار کسرهٔ پا بدل
ز گلیم از سیه بر بنگر شکوه لوای شب

همه شب دو دیده باز نما پر شوق را بکشاده باز
بفزای قدس حفر ... به بال همای شب

به نظاره دیده ز شب بکشا به جمال و همه شب نگر
سحر است چاک گریبانی که بسرش رسیده بلای شب

ز نظاره بهر چه [illegible] همه روز کشاکش گیتی
تو ز خود برون بچه میروی ز بر بنه رفتن پای شب

[illegible]

ز دیار خود نه هرامدی بکجا رسیده بدیار شب ۲۳ — در تیغ بوسه زدن بود به رسم وصال نگار شب

بود این احاطه ستیم شب و ز غیب حضور من — ازل است صبح سرور ما ابد نهایت کار شب

بسوار رخش خون بگو بکشا ز جذبه کمند را — که هزار وحشتی دل ابود تو بیا شبی بشکار شب

ز شراب دیده طهارتی بسجود دل تقیام شو — بخدا ابر امن رحمتی که نشسته بکنار شب

سفر عدم برهی تعین بشد مرگ خضر حیات ما — سبک است بار نجات ازان تو مده زنیجه فهار شب

ز نخورده می متحیرم که نشان صبح ازو بود — تو بیا دمان مرا بو همه این بود ز خمار شب

ز نسیم راه و نهال دل بشگفت غنچه احمدی

نفسی مراه نفس برو که شمی هوائی بهار شب

خواهم اگر یک قطره صد بحر می آید ز لب — هر ذره را هم تب شب خورشید می آید ز لب

خواهی فراری باز خود در دشت گم نامی — بالله کوری ما بود کین راه بیاید ز لب

ملانز

باشد نفسی یاد من ناید ز غیرة بر زبان — حسرة بران قوم بود البته زمی ساید ز لب

بر صدر ما مصدر بود آنکس بود مم غرتش — از دل کباب خویش از نان می‌خاید ز لب

در معنی آسودگی این نکته از ما گوش کن — در مهد آسایش کسی باشد که آساید ز لب

این راز زین افشا بود بر شاهد حالم جنون — بی قدری ما انقدر کافزاید ز لب

از رفته از خود احمد! این رمز در اطوار او

جز خاموشی اندر ادا جز حمدی ناید ز لب

خون نابه چکان چشم از بارش جان امشب — هر قطره ازین شبنم اخگر بدمان امشب

ساقی قدم جامی از صاف عدم در کف — دیر آمده مشتاقم یک رطل گران امشب

دل فرش رهش کردم ننهاد قدم گفتا — کین بستر خونین را الم کن ز میان امشب

خورشید نهان بشد در نیم شب تاریا　　از مشرق بالینم خور گشته عیان امشب

بازار محبت را نقد است تهی دستی　　کانمه ز حریر ناز وا کرده دوکان امشب

تفسیر شرارستان از شارح عشق آموز　　صد طرز سخن گوئی بی کام و زبان امشب

این عقده نه بگشاید از ناخن ادراکت　　زیرا تو عیان دانی گنجیست نهان امشب

زرشاد نیاز احمد گشته همه ناز حما

در دلق محمد باشد سلطان جهان امشب

مبارک اله وجود تراست حسن مآب　　زلال خضر و یا اسم اعظم بخطاب

بگلشن احدیت نهال با ثمری　　ظهور مظهر عرفان یحیی توئی نه کتاب

ملوث است نظربازی حدوث قدم　　همین دوئی بحقیقت بود حجاب حجاب

هر آنچه میطلبی آن تو بوئی ز خویشتن بخواه   چنین ز شاه عشق آمدم بگوش جواب

بود ز مشغله تهی دست و اعده و فردا

شنو ز احمد دیوانه حال را دریاب

چو طاق شاه ابرو بدیدی دگر مکش تعب   ز مقاصد ار برسی بر سر خوان نعمت آب

به شبان وادی ایمنم که ز کوی وصل تو   نه جوادرم که فغان کنم ز نظاره مانده [illegible]

ز شراره هر بن مو مرا به تنم چو طور وفا بود   [illegible] تو بگو چرا نکنم [illegible]

سحرم بصبح جمال خود [illegible] می شود آشکار   چو بگو ز زلف سیاه رسم همه شب [illegible]

ز گیاه تربت که کن همه بوی مهر و فا شم   گل زخم تیشه شد افسرش ز شفا چو غنچه نه بسته لب

بخدا که [illegible]   بخدا این گنج نهان بود تو بجو لفافه [illegible]

منگر به شاه با محمد راز مخزن منیم   نه بجابست [illegible] از حسب [illegible] لب

ز سروش جان تو واحدا ار رسد این ترانه بهر نفس
ندمی بجز دم بیخودی طلب این بود گذر از طلب

بحرارت تب شوق ما نبود معالجه ای طبیب
ز عراق شربت یار دم طپش دل است دوا شکیب

سر احتراز ما آیا صنم شده صندل سر درد ما
دم واپسینم اگر نهی قدمی ببالش سر ای حبیب

دم عیسوی چه ضررم بود چه خزان بگلبن نو رسی
ز صفوف فتنه لقای او چه بود اگر شودم نصیب

بگواه حسن معانیم ز شکسته رنگی ما نگر
تو شعاعی پرتوه بدر ببین که بود بمنزل خور قریب

همه این نگاه شرر فراز صفیر حضره جان رسد
که ز تنگنای قفس بود بهزار ناله چو عندلیب

بفدای سوز دلی شوم که کباب جلوه ناز شد
بچشیده شربت هجر را بجدا بود بر ما رقیب

برو کوی ازان نه هم دمی که دمم در ان دم تیر شد
تو قلندرانه رو واحدا مشنو نفیر خروش از نصیب

و له

تو نیز همچو من این نکته را شنو ز رباب — که پیش پیر کهن جان خیز باده ناب

ز یمن پیر کهن زهره سان همی رقصم — که جبرئیل ز دردانه بشنوم چو رباب

ببین بزم ما نبود جای هر تنگ ظرفی — بجوشد آنکه جگر را ملکد بجای کباب

نخست این سبقم داد پیر عشق مرا — ظهور این همه ایجاد را شمر چو سراب

شکست پای طلب را بتیشه ارشاد — بهر دری نروم بعد ازین بجان کلاب

نهاد عینک او چشم خویش بر چشم — ببین ز جاج نظر بازی بتان دریاب

کنون حریم دلم دیر گشته زین اسرار — رود بهر طرفی خون ز دیده چون سیلاب

چگونه بست نپرسی ز خدمت شیخ
مکن نصیحت احمد تو با ندیده باب

ماه من گفت این ورزت انهر نقاب

۴۰

~~ذره ام لیکن ز مهر~~ ... | افتابم افتابم افتاب

هست انسان معنی ام الکتاب | خوش خطابم خوش خطابم خوش خطاب

داد منصب دلربائی حسن را..... | دلکبابم دلکبابم دلکباب

تا توانی پاس دار انفاس را | کامیابم کامیابم کامیاب

من عرف باشد دلیل این مقام | انتخابم انتخابم انتخاب

فارغ البالی ندیدن خویش را | لاجوابم لاجوابم لاجواب

بی فنا موتن باقی بود | پیچ و تابم پیچ و تابم پیچ تاب

~~هیچ الا ... شن ذوالفقار~~
حیث الله ذوالفقار معتبر | فتح یابم فتح یابم فتح یاب

احمد از سایه بال هما | رخ نتابم رخ نتابم رخ نتاب

۱۰ اذر ست

[illegible]

بزم مست ما را رندانه امشب　　ساقی سرشار جام لبالب

رشک برین است ساقی معین　　جانهای مشتاق زین شوق بر لب

مطرب نوازان تن ما گدازان　　از دل برآمد فریاد یا رب

اشراقیان ما قانون بشویند　　کاحراق عشاق کی یا شد از تب

طفل سرشکت ابجد ادیبت

کین علم مفرد نبود بمکتب ....

رقص صوفی دل از نغمهٔ پنهان من است　　نفس سوختگان راه خیابان من است

اه کز تار نگاهی چو کمان خم به خم ...　　گل خور زخم نشان لب پیکان من است

لب خاموشی ما سد ره سیلاب است　　تنگ چشمی سبب وسعت میدان است

شرب آزادی ما لذت دیگر دارد گر همه صدر بود گوشه زندان من است

ره دور است بیک چشم زدن طی کردم وه که شوریده سری خضر بیابان من است

رفته از هوش بیک شعله کلیم جانم دود در بریان جگر غنچه ریحان من است

بشکر گنج بود نسبت و فرد و قتم بمیان آمدنت لذت ارکان من است

بی نشانی اثر از آمدن شاه بود بود باشت همه آلایش دامان من است

همه تن موی شد اما سر مو شرح نشد

زدو عالم بدر آن عرصه جولان من است

نفس آهسته کشیدن دل بیکار کجا طبل منصور زند نعره که خمار کجا است

آفتاب دل اگر ذره ز خور بیرون داد کور داند تو بگو ظلمت و انوار کجا است

نفذ و بیّن

نقد کونین جوی نیست ته کیسه ما | از پی سوخته را شربت دینار کجاست

نغمه ر ساز مرا گوش خردکی شنود | ز جعل پرس بگو نافه عطار کجاست

سپر چرم خرد خام بود خصم مرا | ذوالفقار است بکف حیدر کرار کجاست

هر نفس رفت برون آمدن جان بلب | دم نیز عسرت مرا ناله هموار کجاست

انفعال تو همین بس که برون مطلبی | بصدف بحر بگوئید در شهوار کجاست

در پس پرده ندانم بچه ساز آهنگم | هیچ دانی تو بگو نقطه و ادوار کجاست

در رهی عشق تر آسوده بیابانی

کفش پا خار غمت شد خبر از خار کجاست

در بهار درد نخل غم مرا سرسبز از آنست | لاله زار داغ بالداه سرور استانست

بر سر هر غنچه و هر سبزه از شبنم ز اشکی
پای سرو ناز دارم فرش خوان ارغوانست

از صراط المستقیم اینجا هدایت گشت روشن
آفتاب مطلق موجود تابان بیگمانست

شوق تیراندازی طفلی کنون آمد بکارم
ناوک آهم بجسته پس چرا اندر نشانست

عالمی دارم که بی ایام روز و شب معاشم
طفلیم پیرانه سالی عشق در پیری جوانست

بلکه از سرچشمهٔ ظلمت نشان این قطره غرق
در بیابان عدم خضر از گروهی گمرهانست

توسن تجرید را در زیر زین فقر در کش
مستعد میباش اسعد وصل مرگ ناگهانست

چراغ خون جگر قوتی مدام خان خاصانست
برغم آنکه یک روز اندرین ویرانه مهمانست

بیا ساقی مرا از جام مرد افکن ز پا افکن
که از درد خمار شوق احوالم پریشانست

بجام ما

[illegible] بهارانست

ببام ما بهر دم هدیه‌ها از سوی صبا آید | پرافشانی چو خورشیدم ازین اسرار انست

زبان زخم ناسورم بریش دل چه میگوید | سر بازار ناز امروز جنبش‌ها ارزانست

نخورد میوه بی برگ و باری راه میدانی | پریشانی ما سرمشق بر جا سنبلستانست

بهر جا جدول خونی روان از نوک مژگانیست | مگر اینجا طهارة زاهد این سرحد مستانست

ره جنت بکویش از صراط آهستگی باید
اگر از راه حیرت میروی [illegible] خیابانست

هرکجا اختری نامش بود انجا نخت | همچو سرو راست شو از شوق یا برجا نخت

سرکشیدن ما ز پرده راز بیرون داد | شاخ بیجا را ابرد سر غیرة رعنا نخت

تیشه بر فرق ش زدن مرکوهکن را می‌سزد | از چه از غیرة نزد آن تیشه سر بربا نخت

دیدن حق حق بود عینیست از انکار او — کن تو ای جان عزیز آن دیده ما پیدا نخست

کی ترا در بزم قدسی رفتن از امکان بود — تا نه بگذاری قدم از خود برون تنها نخست

فقر از بت و کشادن چشم دارد احتراز — همچو صنعان در جهان میباید رسوا نخست

خلعت تردید هستی را تو می سوز احمدا

کامدی افتان و خیزان از عدم با ما نخست

سمندر مشربی را نایره نیر گلستانست — که کشف این رموز از بر پروانه اعیانست

بود هر اشک عاشق فی المثل منصور بر دار — سره گردم بیا بنگر که دار استان مژگانست

جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده ها آتش — ازین هر چار آتش کار و بار من خوش سامانست

جنون بیتاب از بس میزند ای جذبه امدادی — درین مکتب فلاطون خرد چون طفل نادانست

فراوان

۲۸

فراوان دردها دارم ز بی دردان این ایام

با همه گلشن فردوس الحق عین زندانست

هر چه می بینم بسوی خویش جز ویرانه نیست — هم درین ویرانه یارب خوبی دل دیوانه نیست

شمع سان از یک تجلی رخش سوزم مدام — سوختیم و در جهان آیا یکی پروانه نیست

حال از چشم ترم لخت جگر آید برون — چون حنا پامال گردد قدر این دردانه نیست

زین سبب دارد دلم رشک این کلبه دل افتخار — زانکه جز داغ جگر فرشی درین کاشانه نیست

شعر من الهام باشد از جناب قدس عشق — فهم هر ناکس نباید قصه و افسانه نیست

نه بتارک افسر از ترک سر اخته مرد وار

هر گدا را زیب فرق شی مغفر شاهانه نیست

هرکه طلسم منی و ما شکست ..... پنجهٔ عشقش ید بیضا شکست ..

یکقدم از خویش چون بیرون نهی — طنطنه ات تا بثریا شکست ..

درد من از کوه کن افزون تر است — تیشه زاو فرق و زما پا شکست

بنگر ازین داغ که دارم بد ل — حسرت داغم دلِ عذرا شکست

فیض نیاز است به ... همه

قطره نگر جنبشِ دریا شکست

چکنم عربده تنگی امکانم سوخت — شهر معمور قدم رفتن یارانم سوخت

نغمه چنگ و ربابت علاج درد م — پند بی حاصل این ناصح نادانم سوخت

گر بهر گذری سنگ بدیوانه زنند — ان گوارا است بمن طعنه حسودانم سوخت

لاله زار

٤٩

لاله‌زاریست تنم داغ فراوان گل زخم ای طبیبان بجگر ماندن پیکانم سوخت

حاصل از عمر همین بسکه پریشان باشم خود پریشانی ان شاجد پریشانم سوخت

عقل چون تخته موسست به بحر آتش ناخدا بهر خدا جنبش طوفانم سوخت

اینقدر بر در دلها چو گدایان میباش

بینوایانه مرا گردش دورانم سوخت

حسن واجب بلباس مه کنعانم سوخت هجر یعقوب غمین اشک بچشمانم سوخت

گشت روشن ز رخش چشم زلیخا شب وروز رفتن بزم بریدن کف یارانم سوخت

شجر عشق ثمر بار ملامت ارد مه خرگاهی من حسرت زندانم سوخت

لب شیرینی و پیوسته بکام خسرو کشته بیکس فرهاد دو چندانم سوخت

بال و پر سوخته در شمع چو پروانه نیم　　بجز از ره بود این مرحله یکسانم سوخت
گاه بر وادی ایمن چو شوی نخل مراد　　رب ارنی بزبان موسی عمرانم سوخت

هر که دارد بجگر داغ نهانی ز غمت
الحمد حسرة این داغ نمایانم سوخت

این بود ما نبود ز نابود بود ماست　　نابود شو ز بود که نابود سود ماست
بود هم بود ظهور نبود هم بود بطون　　باقی توهم همگی تار و پود ماست
شخص است بود ما و نبود است آینه　　عکسم درین میانه و صورة نمود ماست
نائیست بود ما و نبود هم زنائی است　　این صوة جمله ناله زنائی سرود ماست
آتش نشان هجر بود روز خوش مگو　　شبهائی تار دان تو نشانی دود ماست

از

از آب سرشک دیده چو نیلوفر آفتاب — دردا که این نمونه روی کبود ماست

که لاف میزند از عشق کو بجاست

برورد ما گواه سرشک چو رود ماست

اشاره چونکه نماند عبارة این همه چیست — بلوح ساده بگو استعارة این همه چیست

خودی عذاب خدائی حجاب میباشد — کجاست وقت بگو پس کفارة این همه چیست

ز بیخودی بخودائی بود نهایت کار — برون ز بود و نبود اختیارة این همه چیست

مجردانه قدم نه غبار رنگ فشان — بود در رنگ محال انتظارة این همه چیست

پناه زانوی همت نشیمنی بگزین — بعلم جز به شور و لصارة این همه چیست

نه ممکن است زوالی در آفتاب وجود — پس العزیز خزان و بهارة این همه چیست

زبی فراقتی احمد فراقتی دارد

چو رفت سود زیان پس تجارة این همه چیست

از من بجا نماند بجز نام الغیاث — این هم مباد کاش درایام الغیاث

از جوی حیرة آب نهال وجود ماست — بی اعتبار ذوق می و جام الغیاث

تردامنی نگر شده از غنچه اش پدید — گل بار داده سجده اصنام الغیاث

محفل خطاست بال فشانی درین فضا — در قاف عشق صعوه داو نام الغیاث

سرمشق وحشیانه مرا داده یک نگاه — زان رو نمیشوم بکسی رام الغیاث

سرجوشیان کاس شراب مجسمم — دلاله او پیام بود دام الغیاث

از صافی است اینه را از نمد لباس — جوهر جلای حسن کنم وام الغیاث

زبی بار

٥٣

بی برگ و بار چون الف آه گشته ایم همچو زنان بربره با احرام الغیاث

احمد تو مردوار گذر زین عقیله ها

نازو نیاز مبرم و ابرام الغیاث

چیست اطلاق و تقید صنم بود و نبود ای خوشا حال عبادی بود اش معبود

فاش گویم بخدا نیست جز این اینم همچو مینا بخم ابروی دلدار سجود

خشت زیر سر و بر طارم هفت اختر پای نیست رخساره ام از سیلی ایام کبود

این سیه روزیم از رشک مه و مهر بود از جبین که بما نیزه سرار نمو د

ابر غیره بسرم تیغ چو باران بارد حرز می ساختم از دل که مرا نیست چه سود

لاست چوگان بکف پا بر کاب الا گوی مقصد ز میان همه شاهان ربود

ای ما سوخته را نیست هوس مار معین
زانکه ساقیست معین و می نابست سرود

اگر ز دیده غیرت حجاب می بارد — چرا به نیم شبم آفتاب می بارد
بیا ز فضله ابجد بشوی لوح دلت — که نقطه احدیت کتاب می بارد
کتاب دیده و تعلیم از معلم غیب — ز یک اشاره هزار انتخاب می بارد
سمندرانه بپر و بال شوق را بگشا — سحاب دل همه آتش ز آب می بارد
بگو چه بود که موجود شد و جود نمود — کزین سوال هزاران جواب می بارد
کتاب زهد مطول بود بمکتب عشق — ز لب مختصر ما لباب می بارد
کسیکه خورد می راز انا الحق گفت — بلب رسیدن شوم شراب می بارد

ما را هم [illegible]

۵۵

هر چه اندوخته بودم همه لا یحصل بود — بجز این نیست بهم ستم گزشت انش دل بود

بگذر از خود زین ره که گذر آسان بگذر — که مرا کوچه نزدیک رهِ مشکل بود

صرف عشق است که خورشید وجود است یقین — هم ازین واسطه جبرئیل بحق نازل بود

درس یک غنچه نداند گلِ صد برگ فلک — اگرچه شاگرد ازل باعثِ مستعجل بود

یک الف بس بود این علم ندارد پایان — ز عدم طفل کمالم سرِ خود کامل بود

عمر من در طلبِ منزلِ مقصود گذشت — گشتم آگه همه جا نقش قدم منزل بود

میچکد خون شرر اشک از سرِ مژگان ...

عذر دارم ز رخت پائی نگهه در گلِ بود

نظر اگرچه مدام آفتاب می آرد — ولی چه سود که این رشته تاب می آرد

بخوابگاه عدم سر گذار خوب بشنو   که از نزاکت این قصه خوب می آرد

بآب چهره نزندگی آفتاب بشو   زلال جرم غبار از صواب می آرد

زگلشن عدم آباد رسته ریشه ما   که تاک کهنه قوی تر شراب می آرد

زرفت و آمد نشئهای دل شد آزرده   عذر ز آبله‌های پر آب می آرد

حجاب نیست بجز پرده دار غیرت ما   که حسن را سر غیرت نقاب می آرد

صباح روز ازل نیم شب گذشت

که دفتر کهن آخر مجاب می آرد

زمین همواره بر دور فلک گرد سرم گردد   ز استغنا است رحمت گه اگر خاکسترم گردد

نباشد صفحه عالم بجز آیات انوارش   بهر فردی بعالم چونکه بینم دفترم گردد

نیلمدان

بمیدان محبت همسری یا کردن نمی زیبد — سری دارم بکف بنگر فلک کی همسرم گردد

ظهور نخل عبدیت ثمر داغ جبین آرد — نخواهم این سیه روئی بحشر ز نورم گردد

ردای کبریا را قدس باشد گرد دامانش — ازان این فتنه بر سر از خیال کو شرم گردد

کسی کو ابجد عشق از برش نبود چه میداند — ز نقش لوح دل گوئید بجان تاب آورم گردد

فزائی نه فلک را طی بیکدم میتوان احمد

اگر راه روان صبحگاهی شهپرم گردد

آفتاب است عیان کی شب دیجور بود — میتوان دید اگر دیده ز منصور بود

بعزیز است عدالت تو بر و مصر عدم — ساکن ملک خودی خود ز خدا دور بود

آفتاب از لب ترة طبل عبودیت بزند — باثر بین همه جا رؤیت منظور بود

ملولم فرما سرشکم بمذاق شیرین ... چشمه از بهر تو امروز چرا شور بود
تو بگو چیست نهان در رخ جانان ظلم ... گر شنیدی همه جا قصه مشهور بود
ساقیا خم بکشا از سر انصاف نشین ... بسیه مست ازل نشئه بدستور بود
عشرت آباد جهان باد فدائی غم ما ... نمک خنده مرا بخیه بناسور بود
شاه موجود بود قایم اقلیم وجود ... بهمه در همه کس هرچه مسطور بود

از ضعیفی است قوی پنجگی عشق
که سلیمان سروکارش بکه با مور بود

شاه ما بی ما بما همخانگی ما میکند.. ... زین معما ما زبان یارانگی ما میکند
سنگ طفلان ناخن ریش ملامت میشود ... وحشتم تنگی جنون دیوانگی ما میکند

شعر از

شعله از خود در زند در خود همی سوزد مدام — آفرین طور دلم مردانگی ها میکند

غیرت صنعان بود ما شانه از انکار او — خم بوقت جوش خود مستانگی ها میکند

افتخار ماست از خود رفتن و ویران شدن — گنج را از خود عیان ویرانگی ها میکند

هر چه آید بر زبان [illegible] مرا معذور دار

جوش دل جانانست و جان جانانگی ها میکند

ارجعی ز آمدنش طبل نوا دار بود — بشنو ناله زار دل بیمار بو د

تیغ غیرت بسرم میزند هر دم که مگو — تو بگو در نظر این همه حضار بو د

پرده این بود دگر گفتن بیهوده چه سود — شاخ خشکم بخدا نخل ثمردار بو د

چشم منبر دیدن ما سطح و فزائی دارد — که بیان زیر بیانش خبر بیکار بو د

نازکیشانِ جفا زاب وفا بیعطش اند — دوزخِ هجر برین طایفه گلزار بود

حله‌ها خونِ شهادة بپیرایش و بس — تا درین فوج بلاخوار که سردار بود

شاهدِ قولِ انا الحق ز الست آمده ایم — پس چرا حضرةِ منصور سرِ دار بود

بسرم بارشِ تیغست ز سرسبزی ما — تشنه‌ء عقل ازین آب بزنهار بود

در فتاده بمیان از چه خذف پندار — که ز پندار ظهورش همه پندار بود

پدرِ پیرِ فلک از پی ما سرگردان — مادرِ دهر ز فرزندیم ازار بود

بگذر از صورة معنی باثر قانع شو

احمد این مرحله‌ها لایق اخبار بود

دیارِ جاودان اباد از خود رفتنم باشد — بلب ناورده میسوزم چه جائی گفتنم باشد

بود ریحان

بود ریحان مرگم گر ز بستان وصال او دو عالم زندگانی ما فدای مردنم باشد

خراش سبحه‌ات اندر خراش ار دل مارا بشارة ارجعی از خویشتن بشنیدنم باشد

نبردارم بدوش خود سر مو بار هستی را چه غم کوهی گرانی عشق بار گردنم باشد

ندیده یکدمی راحت ز ما مخوابه خوابم کفن در سر کشیدن بند دولت خفتنم باشد

ز تعلیم جنون ایدل نخستین انتها خوانی بتار غیرة اینجا در حیرة سفتنم باشد

نباشد سرکشی … حباب و موج دریا را
نفس پیچیده می آید همین بسپردنم باشد

ره نازش از در دل بود ز دو دیده لخت جگر چکد همه شب ز چشم شب از غم بمقابل اشک سحر چکد

بکنار چشمه چشم من شده فرش سبزه خون مگر ز نهال نورس وار ما عوض ثمر همه سر چکد

ره بازگشت عروج را بهراس جان خطرش بود   چو ملاک نازی تجلیم نقضا ز قاف قدر چکد

خرد است کوششی از آن گران که گرانبهاست زندگی بود   نه کند جوی اثر عشق مگو ز حدیث اثر چکد

گل باغ کوهکن این زمان بوده زرانچه آتش زنش آن   همه از این ز گلبن باغ مارگ گلزن نیشش شبنم چکد

نه ز جبر نهل خرد رسد بزبان سروش تو ا...

همگی شعاع قدم بود ز جبین خور همه خور   چکد

بعزای بام که پایه اش ز گل دل من زار شد   کف پای نازنگار را همین مرا سر و کله شد

بگواه طور مراد خود بزبان کلیم خدا بود   ز زبان مرده ما بگو که مرا چراغ مزار شد

دم اژدهای خرد مرا بکف آمدم ز فسونگری   که خزینه دار جنون ما چکنم که زنده فرار شد

نه ز تار و پود شش اثر بود بودان حریر بزیگی   بسر بریان تنعم سرترم اطلس خار شد

نفس

نفس کشیده‌ام همه شب عذاب الیمن چو رسد زمان شمارت بگذاره روز شمار شد
شده تار و پود نگاه تو بر خش حیرت نقاب او تو باو بدیده او نگمر تجلی لبش آن چه بزار شد

بقطار بشته روا جهد که رسی بمنزل مدعا
بهزار جان خطرش بود شتری که گنده مهار شد

سبب ز درد سرم شغل اعتبار نماشد باین سداع اگر جان فدا کنم چه بجا شد
من از زبان سمندروشان عشق شنیدم ظهور تاج وریحانشان پای گدا شد
کمان گسسته دل و ست جذبه زاه کشیدن اجابت است هدف شصت ار به تیر دعا شد
بگو بشکر نظاره از زبان تاسف قسم بشوق که اندر میانه پای حیا شد
کشیده پنجه وحشت بزور دامن حسنم نیامدیم ز خود دامن تو در ابدرا شد

تو درد کشتهٔ خود از طبیب حاذق عشقی   اگر بلا دهدت دم مزن بجز که شفا شد

بشوق بادهٔ وصلش چرا ز پا نکنم سر

عجب ز بیت که پاپوشت احمدا ز وفا شد

ببین بخاک طینت شوقم زلال اشک سمندر شد   دلم از شعلهٔ خوی ناخدای بحر اخگر شد

بزور با خضر اگر راهی بیابان بقا جوئی   که مهد [illegible] ناز لا خوفی مادر کام اژدر شد

عروس حجلهٔ غیبی بسی طرز و ادا دارد   عزیز حضرتم جانم غلام حلقه بردر شد

اگر شیر خیالی در نیستان سخن آیی   هژبر بیرا مقابل کی تواند هر غضنفر شد

مشام روح غیبی را رسد فیضی ز ریحانش   ظهور دل بدامن لاله بارانی احمر شد

بدین صافی خیالی گلستان خیالی را   مسیحا وار گویائی مرادامان مادر شد

۶۵

بود از سایهٔ پستی لی مع الله خاک ما زیرا شد الفقر فخری معنی دلق قلندر شد
به دار الملک بیرنگی ز خود رفتن رسید ما را گشا بند زبان چشم دل فرما که باور شد

قیامت شد فراق جسم و جان از یکدگر احمد

اگر این است بر من هر نفس غوغای محشر شد

بکفش هستی قدم مفرسا که فرش جانها براه باشد درون دلق گدائی ما که گاه باشد که شاه باشد
چراغ زهدی فسرده در انفعال کشتن بود بپاسش ز تند باد خرد چه پروا چون که چشمش ز ماه باشد
پیادهٔ عقلی بپایستره ز دشت وحشت گذر محالش به لامکان بود قیامم مراکه توسن ز راه باشد

جبین صبحی ز چاک جیبم اگر بخواهم برآرم آنرا مرا چه پروا گلیم بختم اگرچه باری سیاه باشد
ز ناتوانی بسایه گویم بگیر دستم ز بی عصائی ز لاجوابی صدائی گویم اگر شنیدی گواه باشد

بجنبش از کسی تواند بدوش قدسش غبار آرد　　ازین بعالم مجردانه که چشم نخچیرگاه باشد

به ترد ابلیس غیور ازانم امید رحمت نبوده بایستی　　که در کتاب شریعت ما ظهور رحمت گناه باشد

چو شهریاری دیار دردم عروج عرشم سریر خاکی

گواه زبان حالش که مصرعه بجاه باشد

ز پا فتادن ما اینجا نفس کشیدن ما شد　　نگه بچشم مه بیشتر طپیدن ما شد

ز بام قرب فتادم چرا چو نای ننالم　　ز خود رهیدنم الحق بحق رسیدن ما شد

بیا تو طایر زرین و مرغ باغ جنانش　　ز خویش تا بسر دار یک پریدن ما شد

گواه سردی آه است دل کباب ما را　　که رعشه دار خور از دیدن طپیدن ما شد

ز شهد ناب فتادنا که لا بیان بگزافست　　هر آنچه در نظر آمد همان ندیدن ما شد

اولس

چو وصل حسن در آغوش شاهد عشق همین گفت ٦٧ ظهور هوش و خرد پرده دار دیدن ما شد

نفس چو رای عدم گم کند چه سبحه چه پیچ که بخیه جهت جای کفن دریدن ما شد

مرا نه قوّه پایی که شیرخواره عشقم... میان دامن مادر هوس دویدن ما شد

تو دانه از ازل اندر ابد بکار که ما را برای مصلحتی یک دو دانه چیدن ما شد

از آن چو نوح بلا غرق در سمندر آتشکم لبم بخنده ز ناسور لب گزیدن ما شد

بشان غیرت همی سزد که بگوید

ز نام بردن منصور سر بریدن ما شد

هر که چون پروانه از خود سوختن پروا نکرد ملی تحاشی چون سمندر نار را کاشانه کرد

نیل مقصد سوختن عشاق را علت بود قرب این بس هر که خود را با صنم همخانه کرد

دست افشانی خود در بزم رندان اگر کسی / باده از خون نابه در دل دیده را پیمانه کرد

حیرت افزاید مرا از غیرت سلطان عشق / همچو صنعان پارسا را ساکن بتخانه کرد

ذوق ویرانی چه داند خانه پرداز خرد / گنج ما اوحی ازین رو جای در ویرانه کرد

نیست جز رمز انا الحق سر وحدة درمیان / بر ملا گویم که منصور عادة طفلان نکرد

تا که گشتیم آشنا [illegible] با آن جان جهان
جذبه ناز رشک نگر ما را ز ما بیگانه کرد

ز غیور حسن نهان ما که نظاره بال حیا کشد / نه بجز رضا سپری بود که چو عشق تیغ جفا کشد

به خروش سبحه مرو دلا که رهی است گوی نفاق را / به نشان رخش خیال ما که عنان بملک فنا کشد

شجر معلق طور تن ثمری انا اللهی آورد / به کلیم هستی ما بگو که بکف طلسم ضیا کشد

بنوائی

بهوای چشمه کوثرم شده سایه بان ز نهال خود تو بعرش همت ما نگر که طناب چتر لقا کشد

نه قدم نه پا و نه سر مرا که زمین جان همه دل بود تو بشوی دفتر عقل را که حدیث او بمیان کشد

بخدا که حلقه ناز ما ز حریر بیخبری بود ظلمات سایه زلف او چو خضر بسوی لقا کشد

بشعور نقطه خال او بصفت غزاله وحشتم بر میدن ز مثال خود بحیا ز چشم سیاه کشد

نه منی تو [illegible] اگر دمی بیقین که همدم مردمی
نه ید اللهی بود آن کف که نقاب روی دعا کشد

~~بهبهانه ناوک ناز او انچه زد برشته جان کشد~~ به نگه بهل بسمل تیر او سر دار را ز عیان کشد

~~مژه خار چیدم از [illegible] بنظاره اش~~ ~~بخدا [illegible] بیخبری [illegible] زبان کشد~~

~~بنوای [illegible] بگوش جان بنهان شنود~~ ~~ز خزان [illegible] بی نغمان [illegible]~~

شرر شراره سینه ام ز پیام عصر وفا بود　　بغداد [illegible] شوم [illegible] پروانه جوان کشد

چو محیط موج عدم ز نشر تو ز قطره نام و نشان مجو　　تو بقطره دوان مانگر که محیط از دهان کشد

ز زبان خامه شنیدم و بگو تو کلید قفل حجاب را　　که جوانیی راز عیان خود به درون پرده نهان

بحریم خلوة بیخودی تو خوش آ رسیده [illegible]

همه وقت با لب [illegible] ناز ما زده همه [illegible] کشد

شرر شاه وجود ما خبر ز بانگ درا بود　　بنگر قفل حیا [illegible] بود

به همه [illegible] که [illegible] بود　　با [illegible] بود

ز [illegible]　　تو ز کل عین عدم بگو که بچشم عین شفا بود

ز جلال او [illegible] بود همه کبریائی [illegible]　　نه چو آب دیده [illegible] گدا بود

زوقور

ز غرور لولی جنون مرا سفینه حسن نقش شده ای | به بهای یا حسن ... دو کلاه و رشته بها بود

همه وقت قوت سؤال بود نم زخم تیز نگاه او | چو شراب ... تا ... قفا بکا بود

ز نهال اخضر ما شرف گل عجب ... جس حرا

به رواق جلال ... ثمر فض رفتا بقضا بود

آه از هجر بود به هوسلش نخل مراد | درس این نکته باریک مرا حیره داد

کشش هواست طناب و رسن ذوق دل | مهر آن چون خور غاو ز جبین سر کشاد

نکشاید در این گنج بمفتاح خرد | بازوی جذب قوی همه از بشاباد

هفته و سال و مه از باخرد چند بپرس | سبق اطفال جنون رانه معاشرت معاد

مهد راحت بود آرام گهم صبح و مسا | تا نگردم بنگاهی سر و سامان برباد

۲

سوزنِ عیسی و مریم بخدا نوک نداشت

کفنِ احمدِ دیوانه چو گل چاک فتاد

باران شرر ز ابر بصر لرزد و ریزد
زین سیل خطرناک خطر لرزد و ریزد

زین شغل دنیا سوده ام اندر همه عمر
دامن بکفم پر که دگر لرزد و ریزد

از ناز بیا سیر چراغانِ وجودم
چون پنبه ز هر داغ جگر لرزد و ریزد

در جلوه بود تیغ وی از جوهر خونم
زیسان ز نهالی که ثمر لرزد و ریزد

صاحب نظری کو بیک نیم نگاهی
تاب از رخِ انوار قمر لرزد و ریزد

از شیشهٔ حیرة چو پری جلوه نماید
از کشت حیاةِ همه سر لرزد و ریزد

احمد زخیالست برون قدس خیالت
از مخزنِ طبع تو دُر لرزد و ریزد

یان

۶۳

ای شاه تو چراغ پری ندارد — وین مرتبه ما هنری ندارد

وین طرفه که در میان نیاید — هم صورت و صورتی ندارد

کشتی است شکسته موج رخسار — ملاحی و لنگری ندارد

ما پیش تو هست اهل ما — راهی است که رهبری ندارد

پرگار شده است مرد قدم — زین مرکز دایره‌ای ندارد

بی منزل و بی در فرصت

با هر دو جهان سری ندارد

کمند جذبه زجاهای تحیرم بدر آور — ز شربت نی تسلیم ما بدر شکر آور

اگرچه نیست بخیر عاقبت بخیری ما را — دم وداع دل و جان نگار من بسر آور

مراست صحبت روحانیان انیس مدام همای شوق ز سیمرغ قاف ما خبر آور

بیک نظاره هزاران کرشمه شاید غمیم ازان بهانه تو وندان نخیب ما جگر آور

مشنو که نوحه های من مزید میزنم از دل که یک بلا بسرم نارسیده تو دگر آور

از انکه نیم بها میدهیم متاع خرد را اگر معاوضه خواهی تو جنس درد سر آور

ببین که یوسف کنعانی عدم بمثالم ز پیرهن تو نشان پسر سوی پدر آور

نه غوصم انکه خورم غوطه بهر گوهر معنی غلام همت کانم بدامنت گهر آور

بیا ز هر سر خار بهار را دم

غنا نگر که بطوبا نگومیش ثمر آور

گر سنگ وجوده را بینم ز صفا معیار زان پس چو زر خالص اسرار کنم اظهار

این نالم

این ناله بوسیقار در فهم سلیمانست   رخش خرد و اوهام شد لنگ درین کهسار

از اول و وز آخر وز ظاهر و وز باطن   گر عاشق یکرنگی بگذر تو ازین هر چهار

زین چار چو بگذشتی آنگه به یقین بینی   هر سنگ نماید طور هر ذره بود دیدار

صاد صمدیت را خود شمس حقیقت دان   طالع شود از جبهه این رمز بود انوار

ز اسرار درون ما گر کوه شود واقف   پاشد به یقین از هم چون گرد شود مسمار

بر مست شررستان جانسوز سمندر گو   ای زاهد سرد اینجا کورانه قدم مگذار

در هر قدم این راه را صد بیم بلا باشد   در همرهیم خواهی خود را ز میان بردار

صد حیف که اوقاتت در مدرسه شد ضایع

بتو ارزانی این قشقه و این زنار

۴۶

اشک عاشق دان تو چون منصور مژگان نیست دار — کشف این اسرار از دیده دیدم آشکار

دایه چون مژگان نباشد در خور طفلان اشک — یا مسیحا در کنار مادرش دارد قرار

تا روان گردید در پای خود این طفل عزیز — هر طرف در کوچه‌ها افتاد شد پامال خوار

خود مبین خارش که میباشد عزیز مصر دل — صد زلیخائی معانی یوسفم را خواستگار

احمدا فارغ نشستن نیست کار مرد را

تا توانی تخم آهی در زمین دل بکار

نه بارم بر سر دوشش نباشد هم بدوشم بار — نخواهم هرزه گردی را که بینم سرزنشش از خار

دگر ای چشم از نظاره این تردامنی تا کی — حجاب ما تو نی شد از تو فرق یار از اغیار

نخواهم صحبتی خضر از حیات جاودان بخشد — همه اوقات باشم همچو چشم دلبران بیمار

بزیرم

ندیدم راحتی در راه و رسم اینجهان ایدل   بحمدالله برونم من ز ننگ سبحه و زنار

همه خایف ز دیم خویشتن از بهر میعادند

به زاهد مسند و میعاد دی بگذشت بی غمخوار

ز خلق کی نماید این کار ز یک اشارة جهان اسرار   هزار منصور ازین بشارة بود مهیا به زیر دار

بباغ حسنش غزاله چشم بسبزه زاری خوش آرمیده   خدنگ نازش نمود بسمل دریغ نی از خواب گشت بیدار

ز کوه افزودن مراست باری مکن تحیر ز غم لگامی   هزار افسوس که مرکب دل ببین میانه فتاد بیمار

چو لیلة القدر شبی مرا بود عنان عشرة بدست شوقم   ز خویش رفتم ازین ترانه که طیر واند زبان طیار

مریض مارا صفوف نزعش بحمدالله بهی فزاید   غذای مرگش بود گوارا مسیح کو حیف علاج بیمار

نه علم معلوم نه فهم مفهوم بلوح معنی خطی است ما موهوم   ازین حکایت کسی نفرمود جواب احمد نه مست هشیار

۶۸

انتظاره از دل و جان داشتم دارم هنوز — دیده‌ای چون ابر نیسان داشتم دارم هنوز

نخل قد یارم در گلشن جنت مدام — تر دماغ از بوی ریحان داشتم دارم هنوز

پیش روی خیل نازه میتوان تاب آورد — شکر از آه فراوان داشتم دارم هنوز

در خیال قامت شمشاده ای نخل مراد — دل بتن چون بید لرزان داشتم دارم هنوز

نیستم هر دو در شمعت کمتر از پروانه‌ور — پر زدن در آتش ارمان داشتم دارم هنوز

جز وصالت چشمه جان را نخواهم از خضر — جوئی بار از آب حیوان داشتم دارم هنوز

گنج در ویرانه باشد ایشه مصر وجود — همچو نی این نکته پنهان داشتم دارم هنوز

تا بکی بگذاری اندر بوته الفت مرا — زان قیام پاره رجان داشتم دارم هنوز

نیر اعظم بسر بر کف ظهور آفتاب — این لسان از لفظ مرغان داشتم دارم هنوز

۶۹

در ره ما گرد صحرا بانست ای کان وفا — منت از خار مغیلان داشتم دارم هنوز

افتخاره و رد اسم اعظم بس بود

نقش هست این نکته بر جان داشتم دارم هنوز

شد ز سیلاب سرشکم خانه ویران خواب ناز — شکل حیرت گشته چشم بر نگاهم نخل راز

خود نمود قطره حال از بود دریاست هر ساز — هست را بیچارگی وان نیستی را چاره ساز

برق نازان جنون را رفتن آتش بود — لاشه لنگ خود را صد نشیب است و فراز

بیخبر از خویشتن بودن مراد کاملان — نی بفرصت اعتماد ای جان نه در عمر دراز

بردن نرد از حریف ما بود امر محال — بر خود آسان کن دل و دین را بیک داو بباز

جیفه خواری زنبه پست غلیو ازان بود — دوش شاهان آشیان خویش سازد شاهباز

احمدا در بحث عقل و عشق گر پرسد بگو

فرق بسیار است بوی نافهٔ مشک از پیاز

ز جامِ دل منقش از تخیلِ ما زنگ آمیز
علاج اندر شکستن سنگ نورِ عشق شورانگیز

ز عوزِ ماسیه ترسا بود بتخانهٔ پندار
اگر آزردگی باری مسیحا شو بیا بگریز

مگو شهد شش بود چون صمم افعی تلخ در طینت
تبِ احراقِ عاشق را ازین شربت بود پرهیز

صفوفِ صوفیِ صافی شفا بیماریِ جان را
عصای او بگیر از بسترِ صورت روان برخیز

نباشد تلخ کامی در مداوای طبیب ما

بلی تلخ است صبر احمد ولی گلقندی غنا آمیز

دیدن و نادیدنی را چون سپند آسا بسوز
چشم بگشا تا ببینی در دلِ شب عینِ روز

دلستان

در گلستان خیالم نکته چون گل بشکفد   صد هزاران غنچه‌ی اشکفتگی دارم هنوز

از ره غیرت نیارم رب ارنی بر زبان   ایدل همچو طور سینا از خود آتش بر فروز

سوزن خار تواند جامه‌ی گل دوختن   ای جنون از چه چاکی سینه دارم هنوز

علم باشد نکته راز خویش رفتن معنیش   سنگ استنجای شیطانست رمز لا تجوز

عجز ساز و پیشه از خجلت فلاطون خرد   کودک ششروزه را نازم که داند این رموز

حاصل از کونین [illegible] این دو حرفت بس بود

دایما اندر محبت خود بساز و خود بسوز

خورشید فزائی بامم امروز   ناهید فلک غلامم امروز

باشد می سرمدی بجامم   دل میکند احترامم امروز

طوطی شکرستان عشقم ظاهر بواز کلامم امروز
لیلی روز شب است روزگارم این هر دو بود نظامم امروز
آزادی هر دو کون باشد پابندی بند دامم امروز
آیا که شمیم روح ریحان نازل شده بر مشامم امروز
سودی که زیان ندارد اصلا
بربادی ننگ و نامم امروز

فرق کیوان پایمالم شد چو پوشیدم پلاس
هست عارم حلهٔ فردوس فخرم زین لباس
بادشاهی میکنم اینک در اقلیم وجود
ننگم آید افسر و اورنگ شاهی و پلاس
حالیا از سیل اشکم هفت دریا شبنم است
زورق نه فلک شد غریق از نوح جان دارم هراس

شاهباز

شاهباز عشق را اسیرش بود اوج یقین　　ماند اینجا از پی شش کنج خاک و هام و قیاس

میکنم چون آسمان هموار گرد خود طواف

همچو سوسن صد زبان کند خود را سپاس

وین تن خاکی بود مرغ جانم را قفس　　دارد هر مرغی اسیری خود رهائی را هوس

مرگ باشد ارمغان از سوی سلطان وجود　　ربط بین جزو و کل این رشته مرگ است و بس

جمله هستی صورة امر است و امر نیستی　　غرق دریای عدم شو ای دلا در یک نفس

شاهباز اوج قدسی یا همای قاف انس　　ورنه رو میباش هم درد تاسف چون مگس

هست این صوت خوش از قانون جان یا چنگ دل　　یا بود لیلا بمحمل بشنو از بانگ جرس

هست یوسف طلعتی در مصر جان این دم عزیز　　اشک یعقوبی مگر این راه را پیمود و بس

چشم معنی برکشا تا نقص بینی هر کمس
یک سخن کافیست احمد گر بود در خانه کس

سفالین کاسه را گوید بود خاکم سر کاوس | زدم سنگ ملامت زین سبب بر شیشه ناموس
ره چاک کفن را دست شوقم رهبری داند | نه چون ذرها و میائیم ز باب آگه از افسوس
حیات خضر جستم پیر عقلم لا جواب آمد | ز عشق آمد ندا نیم نفس باشد مشو مایوس
چو نخل باور سر در قدم زین مژده بنهادم | جبین مالد به پشت پای ما خور زین بود معکوس

خراش روی بدر از زخمه مضراب دوشینم
اساس نه فلک احمد بشمع بزم ما فانوس

عاشق آنست که از دیده بود طوفانش | تا نه بیند بمیان هیچ بجز جانانش

عاشق

عاشق آباد بود بادیه اقدس تو   فی المثل گوشه ویرانه بود بستانش

رنگ زرد و اشک شفق گون روان همچو شرار   رفته از خویش چه دارد خبر از سامانش

لذت حسن نداند بخدا اعمی   هر گدا را نبود قرب بر سلطانش

شهرستان وجود است نه سینایی شیوه   منتظر قافله دل اثر از چشمانش

از هیچ بجز هیچ دگر هیچ مخواه
خام طبیعت ز حق خواستن رضوانش

ازل قیام ابد جلوه، خرامانش   ز حسن حاشیه و عشق متن دامانش

زبان حوصله لال است ورنه میگفتم   تو نیک بین بمیان غبار امکانش

ببند دیده دمی از برای دیدن او   که دیدنش نبود جز بچشم احسانش

چراغ عقل تو بر صفحهٔ جمال نگر — که کلک عشق چه زد رقم بعنوانش

غلام همت رندان دلق پوش شوم — که گنج در کف و افلاس شرط ایمانش

نگاه ماست اگر غنچه‌های رنگینی — به هوش باش که رعنا نه بسته دامانش

بیا بخرمن بیحاصلی ما بگذر — که جنس هیچ گران سنگ‌تر ز میزانش

نشان گم شدنم را اگر نمیدانی — ازین بهانه نمودم بخویش جویانش

انیس خضر بود [illegible] دل چاکت
مگر ز آب بقا بود زهر پیکانش

کشاد عنان نگاه را نهم ز جبین وفا بهایش — که ز دل ربوده قرار را که سکون می‌شود ارتعاش

بخرام توسن حسن او بفزائی عرصهٔ دلبری — بنگر شکوه نگار ما که هزار جان رود از قفاش

[illegible]

بترانه خوش او گواه چه وجود مرکز و ما سوا　　ز نوای مظهر نائی ما شده راز او ز میانه فاش

تو بپای جذبه نهی قدم بحریم منزل او و زما　　بسوار لاشه عقل گو که فتاده مرکب از تلاش

بفدای بازوی همتی که بوده سنگ گران عشق　　نه تراست دست پر الهی بگذر بهوس نخراش

بسیاه چاه دلا بلی بکمند وهم خودی اسیر　　بنگر خلیل تو کلیم شده نار گلشنی از برش

ز شکست جان بود [illegible] بکف است رشته مقصدت

ازل از بدایت او خجل ابد عاجز آمده ز نهایتش

بود عیسی نفسی بر سر بالینم دوش　　غنچه سان خنده کنان لب ز تکلم خاموش

خاک کاشانه ما عنبر سارا گردید　　هست این رایحه زان سیم بر نسرین پوش

یک دو یک قصه پر غصه هجران پرسید　　برگ گل گشت ازین مژده مرا پرده گوش

واهم تنزیه به همین رشته اجمال بود — این نه شعر است و طبیعت نه دل ماست سروش

احمدا نیست خریدار متاع تو کسی

تا توانی چو صدف گوهر اسرار بپوش

خنده ها میکنم بگریهٔ خویش — چه بلا بود کامدم در پیش

در لقا راحت لقا باشد — صحبت ریش ما بود ز نیش

از برون و درون صفا خواهی — بگذر از رنج و راحت ای درویش

ترک را ترک کن اگر مردی — بشکن وین زجاجه تشویش

شیر دردیم بیشه عشق.... — ناز زاهد بنقش سبحه و ریش

لذتی یافتم ز سیر و جود — هر چه بینم نمایدم همه خویش.....

قدسی

قدس فقرا احمد ابو رعالی

پاکدان از کدورت پس و پیش

نطق من میسوزد از اثار عشق　　اه اه از وادی خونخوار عشق

خوش دلی کفر جلی در کیش ما　　جز سنان طعنه انکار عشق

شربت عشاق زاب خنجر است　　نیست جز این شربت بیمار عشق

دولت نقد اشک گلگون است و بس　　تحفه جان جنس در بازار عشق

لشکرش درد فراوان بود　　هست سلطان جنون سالار عشق

لاله داغست اینجا زخم گل　　اه باشد گلبن گلزار عشق..

سوخت احمد از شرارستان تو

ماه کنعان پای در زنجیر در زندان عشق — پور عمران و عصایش حاجب و دربان عشق

سر سبحانی و اسرار اناالحق را بدان — هست این ناخوش زبانی کردن طفلان عشق

او زبانش سر عشق افشا نمود این راز را — عود شو تا از تو این بو برکشد نیران عشق

این پریشانی مرا از روزگار شغله نیست — جنس عریانی است دایم خلعت خاصان عشق

رنگ زرد و اشک گلگون آه بر لب سینه چاک — میدهم عزة که ایشانند از خویشان عشق

رو عالم در دو غربت نامرادی سوز هجر — در دمونس شغل حیرة این بود سامان عشق

سرزمین چشت دارد [illegible] این آب و هوا

[illegible] دگر جائی بود این حجة برهان عشق

شرکت بوحدة ز تو گه صلح و گه جنگ — دیولیت فریبنده با این شکل و با این رنگ

ملک

۹۱

یکتا شو بر اشهب بیرنگ بفرما — این مهلکه وهم است خرد لاشه خر لنگ

از غول بیابان خودی الحذر ای یار — بی همرهی خضر مکن در سفر آهنگ

گرگان صفت در عقب یوسف جانند — نفس است بره چاه بلا تیره و هم تنگ

در عشوه دنیا که مرا داست زلیخا — دایه بود ابلیس سراپا همه نیرنگ

آلایش و اعراض کجا جوهر پاکم — دُردانه نباشد بخدا با خزف هم سنگ

یک آه شرربار دل احمد نشنیدی

در هند مگر ناله طنبور و دف و چنگ

نوح طوفان بلا دل ماهی دل افسوس دل — صابر رنج و عنا دل ما دل افسوس دل

یکچمن داغست یا یکخرمن از تخم شرر — صورة نخل عزا دل ماهی دل افسوس دل

۹۲

کوچه گردیهای طفلان سرشک را نگر   ای ادیب بی وفا دلهای دل افسوس دل

گرچه بیرون از علاجست حال مستسقی ما   برکف از اهش عصا دلهای دل افسوس دل

یکدمی در بر لباس ظلمت از جنس قدم   زنگ دیر استقیا دلهای دل افسوس دل

یکدم از خورشید ایمان از یقین پوشد سحر   وین دو روئی را ابر ملا دلهای دل افسوس دل

نبود آن و این همین الست هوش کن

هان توئی طرار ما دلهای دل افسوس دل

بشوق کوی تو ای مهوش عدیم مثال   ز نقش پا بزمین نقش خود کشیم بخیال

سحر کشیده بسر طیلسان ز ظلمت شب   بصبح صادق روی تو نیست بیم زوال

هزار شک برو دیده مرکب یارا   که ره بسوی تو پیماید ای سپهر کمال

نیم

٩٣

نسیم طرف تو محيي العظام جاوید است — طراوة دم روح الامم فزود ملال

ز التفاة کرشمانه ات به نیم نگاه — بشکل بدر تمامی نشوم ز کسر هلال

مرا لسیفی و حرز الجواد نیست سری — صحیفه لعل جان مرا توئی همه حال

شراب کوثر و ساقي و حور فردا را

کند معاوضه [illegible] بدل جام سفال

چیست میدانی بدیناه السبیل — هست این ره مدآیم را دلیل

مینما آرایش قصر وجود — از فراشش مسند نعم الوکیل

مظهر او زنت شد ارکان حسن... — بر فراز تخت سلطان جمیل

من مدینه و علیا با بها . حاجب اینجا وحي یعني جبرئیل

هر که شد سرمست صهبائی معین   کی کند لب تر بآبِ سلسبیل

حال حسنش احسن الحسنا منم   آر آرِ هم جلالت و جلیل

اختتامِ خواهشِ احمد بود

کلب درگاهِ ترا گردد کفیل

هزار مرحله طی شد قدم برون ننهادم   چو سرو راست شدم تا بپای خویش فتادم

قبول دیده نمودم برای دیدن رویت   بسوی هر طرف از دیده روزنی بگشادم

میان دایره پست و بلندی ننماید   درون نیامده بیرون شدن نداد بیادم

بدست سلسلهٔ حبل المتین بدوش عمودم   بمیده است مرا محشر و تراست معادم

ز خویش رفتن ادناست پایهٔ اوج فتادن   معلمِ ازل این نکته درس خاص بدادم

تمّت

(1:8)

۹۵

نه تن نه جان نه دلم از لسان غیب شنیدم ... بطاف قدس هویت همای اوج مرادم

بسنگلاخ تو و هم سوار لاشه لنگی ... ببرق نازه جنون یکقدم نه کم نه زیادم

صفا و ظلمت و نور است خار دامن جانم ... سیاه مست چه داند که تا کجاست نژادم

صباح و شام بود قوت [illegible] ز دل بریان

از آنکه در نظر ناقصان چو جنس کسادم

نه کبوتر حرمم از آن که هوائی دام جفا نکنم ... چو همای اوج بجز دم بفضای او چو طیران کنم

سر چشمه احد تیمم زده بن چو جوش صفا زند ... ز زلال صاف لقای او چه عجب ز نکته روان کنم

بهزار قافله جان یکی ز رهروش متحیرم ... تو بگوش جان بشنو ز جان که بیان همجان کنم

به شراب باده زبان او بود بو چو بست قیام او ... اثرش ز بیخبری بود نه چشیده را چه بیان کنم

چه سوال تو وره خاک را تو بگو جواب غبار او　　کفِ کیست منت خموشیم که نمود در زبان کنم

چو لباس ماتمی تنم شده چاک جیب وحشتی　　نه حریر گل ببرم بود سر خلد را نگران کنم

ز هجوم ماتم هر شبی شفق است قوة ترک ما　　بنگارخانه زخار و خس بسر غم گذران کنم

ز وفور قافله قدم بکشا دکان دُرِ حسن را　　زرِ نقد رایج سود را همه صرف جنس زیان کنم

شده خویش در فراق خودم همه وقت مونس

ستم آمده بعیادتت نبود زبان که فغان کنم

نه در خویشم از آن از خویش بیرون گفتگو دارم　　بهای شوق می پویم ز دل فریاد هو دارم

براه بیخودیها کی توانی رفت همراهم　　اگر از منزلم پرسی بگو عذر مگو دارم

جگر در نار هجران سوختن باشد مراد من　　که از هر سنگ کویش کباب نیم رو دارم

زقانون

۹۰

ز قانون نغمت پرده خواهی شوی وا   بیا پیشم نشین در شب چو شب بو بو قوا دارم

عدم زائیده او سکن شهر هیچ بنیادم   ز نام هر دو ان هستی ز غیبت سیر فرودادم

ازان تا یکسر مو هستی ما را بود باقی   بتن انیچ و ما بم غیرة انیک تار مو دارم

چه غم از تنگ چشمی فلک باشد مرا

به بزمش گر چه مهمانم ولی با خود سبو دارم

بنی از زمام عنان ما که قدم به نقش قدم کشم   بجنیده خنگ بیان ما سر عرصه از عدم کشم

ز شرست خاک سمندرم شرر است تخم نشاط ما   ز شگوفه و گلم الحذر سر غنچه نیش ستم کشم

بجلال رستم نکته ام چه خطر ز شیر خرد رسد   بعجب و مرغ مسیح را نه بر بش لشت قلم کشم

بزبان عاقل اشارتم خبر ز پیر طریق را   بگواه ظلمت موی تو گل و بیر از حرم کشم

چهی کاروان وجودها همه یوسف آب زلال او
خضر است دلو تو همه را که بشرح این چه رقم کشم

از نیم خیز همت پایه‌ی ... شم — من نگنجد در ابتهای من ... نیم
از خرابات هر لبالب ساغریم — در شمول ماجرای من نیم
من نیم جز من نهایت شد مبالغ — خود لقا با صفر لقای من نیم
صورت چیز نشد عکس آموختیم — نقش بالنفس جز بیان من نیم
طفل اشکم را ادیب آموخت — انتها و آن ابتدای من نیم
طبل منصوری گواهی میدهد — خیره از صوتش صدای من نیم
بر مسیحایی دل بیمار ما — شافی ... دوای من نیم

الی ما

دل ما بر سر بجانی گواه است   بین بورشان گدائی من نیم

چیست مرکز میم میان

سایه فر های من نیم

وحشی روش از حیرهٔ یکتائی خویشیم   پرکار نمد سر بقدم سائی خویشیم

عین و همه بی همه سرگشته ازانیم   هم زیر و بم و هم نی و هم نائی خویشیم

نقشی بظهور امده سلطان وجودیم   بردار نگر جلوهٔ پیدائی خویشیم

بی ما و من این همه ما و من از چیست   خود کیست که گوید منی و مائی خویشیم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان

کف دبیضا و تماشائی خویشیم

۱۰۰

نه بیخودم نه بخود عالم دگر دارم — نه ذوق عافیت و بیم از خطر دارم

نه هیچ هیچ نماندم غبار تن از کیست — جز اینکه هیچ ندانم ولی خبر دارم

چرا دو دیده نپوشم ز سیر وهم خیال — از ان یکشور معمور ره نظر دارم

نمی نیوشی تو زین نی نوای یعقوبی — اگرچه پیرهن یوسفی ببر دارم

مبین به سروکه آزادگیش نی ثمریست — بزعم وی که در ازادگی ثمر دارم

فزائی پایه بلند است خضر و عیسی را

زکسر جمعه شان الحذر دارم

دمی بوادی حیرة زخود رمیده غزالم — گهی بدام حدوث قدم به بند مثالم

ظهور عاشق و معشوق عشق ناز و نیازم — فراق و رنج و گهی شام هجر و صبح وصالم

غزل

شراب و ساقی و مینا و بزم و باده و جامم ۱۰۱ چو عندلیب ز افغان گهی چو سوسن لالم

حضیض و عرش و زمان و مکان و گاه جهاتم سپهر و نیر و بدرم بشکل اگرچه هلالم

بشان کج کلهی زیب تخت و شاه جهانم نمود دلق ببر گه بدست جام سفالم

گهی بسبحه و سجاده مقتدای عبادم بدیر سرکش رسوا و مست ز اهل ضلالم

عیان بجمله صور در اوج ظهورم

در آفتاب یقین وجود نیست زوالم

ملوح نرد محبت بشش در اندر مانم بکعبتین اگر ششش نشست هست نجاتم

ز لوح شاهد وحدت مراد لوح ضمیرم ز لون نرد نهان شد عیان عشق ثباتم

ز ششش ظهور تجلی کمال یافت حریفم بود حدوث و قدم کعبتین نقای حیاتم

ز قدس وسعت ارض الله آگهی چو بیابی ۱۰۳
نعیم روضه و ریحان و روح و شاخ نباتم

زبان راز شده مو بجسم لاغر زارم
طلسم حیرتم اینجا نه ذاتم و نه صفاتم

ز خود رهیده در آغوشش آرمیده بنازم
دریده جامه حسرت به تن عروس مماتم

قلم ز شهپر جبریل و صفحه رخ خوبان
بخون دیده رقم زد دبیر شوق براتم

کنون تو زورق عالم نگاه دار خدایا
کنار گیر شد از موج اشک شط فراتم

بشب روان طریقت تبسم سحر از چیست
ز غیرة [illegible] ازین رمز تشنه ظلماتم

تو گل بیشه چون از زر نمیکردم چه میکردم
گلستان عیان ز اخگر نمیکردم چه میکردم

بلب هایی که طور از رشک او تا حشر می سوزد
بخود آنرا اگر یاور نمیکردم چه میکردم

خیابان

۱۰۳

خیابانِ جنون از لاله زار داغ می بالد   درین بستان اگر سیر گریبان نمیکردم چه میکردم

گهی کیفیتم از درد گر کف بر جبین آید   نقاب لاله نیلوفر نمیکردم چه میکردم

سپند از مردم نظاره بر کف حسن نازم   چو سینه سینه را مجمر نمیکردم چه میکردم

تغافل هم عنانی یکه تاز عرصه نازی   بچوگانش چو گو از سر نمیکردم چه میکردم

گلو بر تیغ دادن نهی عقل و فرض عشق آمد   دلیل عشق را باور نمیکردم چه میکردم

نشان سرخ رویی شهیدان از عشق میبود   حریر پاک خون در بر نمیکردم چه میکردم

فلک کشکول خور بر کف ز ما دریوزه میجوید   گدایی بر در حیدر نمیکردم چه میکردم

شگرف عشق در طغیان طوفان از هر سو

درین زورق جنون لنگر نمیکردم چه میکردم

۱۰۴

طور برقیست هویدا و عیان از شررم — نکته رو وادی ایمن بشنو از شجرم

عشقم اینجاست مدرس سبقم مصحف دل — اصل امکان همه یک نکته بود در نظرم

بسته شد هیکل انسان چو ز تار آهم — هم ز تاریکی این تار بود صد خطرم

آنکه طوباش تو خوانی بگلستان جنان — فاش بشنو تو یقین دان که خود از ثمرم

حبذا نغمه سرائی مغنّی وجود — از کجا خواست بهر لحظه شده پرده درم

نه چه اندازی شمشیر طبیعت باشد — ورنه این راز که بنوشت بخون جگرم

فیض مجذوبی مجبوب الهی بنگر — شمع سان سوختمی ور نبودی چشم ترم

[illegible] بیخبری چیست جز امواج محیط
نوح بیچاره غریق است چسان درگذرم

از لواد

۱۰۵

از سواد فقر اعظم کافرستان گشته‌ام — صبح امیدم که میگویند شبستان گشته‌ام

چشمه گشتم تا جهان چشم دیدم در نظر — میخورم سوگند بچشمت نرگستان گشته‌ام

سینه ام آماجگاه ناوک انداز شده — از وفور تیزی زخمی نیستان گشته‌ام

هرزه خندیهای غنچه یکسحر گر بیش نیست — بی‌شمار از زخم پیکان گلستان گشته‌ام

از ربع عشر حاصل پریشانی بود
یک الف کافیست زان طفل دبستان گشته‌ام

در دشت بیابانها بس مشق جنون کردم — دل خون شده خونابش از دیده برون کردم

خرگاه دل ما را جز لبت کمند وی — چون صیاد صفا پاکش از گرد فسون کردم

زیرا انکه عزیز جان در مصر وجود آید — این کلبه ویرانه را تعمیر کنون کردم

چون نقش قدم هر جا از ضعف مین گیرم ١٠٦ اسرار نهان خویش افشا کنون کردم

در این مقناطیس این رابطه احمد چیست
چون نقطه نهان خود را در حلقه نون کردم

مواج شکر فم نه تمثال حبابم — گنجایش این نیست از آن در تب و تابم
دل گفته زما با که کنم راز و نیازی — با اشک روان در همه عمری بحسابم
بی آب نتابید کسی رشته بعالم — صد تاب خورم کس ندید یکنم آبم
حیرت زده ام از که بگویم و چه جویم — کو عاشق و معشوق بگو چیست جوابم
فرسوده شده پای طلب در ره مقصود — در توسن غیرت بنگر پا برکابم
محکم زچه گیری که مرا نیست گریبان — در اوج عدم تیزتر از تیر شهابم

زن ارا

زین راز شد احمد همه تن شعله چو سینا

در خویشم و اصلا اثر از خویش نیابم گفتن

برون از کفر و دین را نقابش میتوان گفتن　　مبرا زین دو شان حسن المعانیش میتوان گفتن

نقاب کفر و دین را شق نمودن چون گل حمرا　　مجرد عین جوهر انتخابش میتوان گفتن

دبستان جنون را فتح و رزم و قافیه سرا است　　نخستین درس عشق تام الکتابش میتوان گفتن

وجود حضرت انسان بمعنی عالم کبرا است　　چو دریا را اندر یابد سرابش میتوان گفتن

ختم از عزلت نشینی و خموشی حاصلش این شد　　چو از دل جوش زد می گشت نالش میتوان گفتن

بعالم بیخودی این شربت نوشیده می واند　　چو از خود رفت زین مستی خرابش میتوان گفتن

بود معلول [illegible] این اشاراة و عبارتها　　سوال بی سوالان کی جوابش میتوان گفتن

۱۰۸

سپهرِ معرفت نبود بجز بشانِ نیاز اهل — بود به بر تمامش روی زیبای نظام‌الدین

نهالِ خرم چرا معکوس گشته فخر از این دارم — که می‌ساید سر از انوار بر پای نظام‌الدین

دریدم بر تنِ خود دلق سبحانی ز غیرت — لباسِ داغ دارم از تمنای نظام‌الدین

بیاران نشئه طور است هر نگاهِ او — هزاران همچو موسی مست سینای نظام‌الدین

گشاید عقده منصور هر طفلِ دبستانش — بود مفتاح گنج سر ایمای نظام‌الدین

سریرش را نخستین پایه تختِ او ادنا باید — حریم دل نباید گفت ماوای نظام‌الدین

نباشد حرز جان جز وردِ پاک نام نیکویش — ولایت نبود الّا جز تولای نظام‌الدین

سر از دیر و حرم برتافتم چون نیک دانستم — بود محراب دل نقش قدمهای نظام‌الدین

سراپا سنبلستان است احمد از پریشانی — بس این برهان ما جمعیت سودای نظام‌الدین

یادو

یا تو مونس بدل زارم ز شب خیال تو سرشار — تا نقش شده نام حضرة شاه نظام الدین

اوج بکیوان ز خورشید چو ذره عالم بر تو نور شهود — طالع خود بسجود حضرة شاه نظام الدین

فیاض و جود خورشید مبین افواج قدسی وار آمین — در ملک لقای الهی ما شبی حضرة شاه نظام الدین

نظاره خجالت کشد از رؤیت و الیاس خواهد — بی پا و جهت آییم سوییت حضرة شاه نظام الدین

تکوین ریاض خباب نیازی سرمایه حسینی در کسوة نازی — محبوب حضور غریب نوازی حضرة شاه نظام الدین

حیرة افزا یاد شمایل تیغ چوگان در کف تیغ حمایل — وجهی است الحق بکرمت سایل تو حضرة شاه نظام الدین

حمایل

سیلی بیجرة گردن شکند بار فراقت ضیغم فلکند — بر حال اسیرة رحمی کند حضرة شاه نظام الدین

غیرة گلچین نیستم بجدائی بر سینه داغ وفا — معذور جنون را تو ترحم فرما حضرة شاه نظام الدین

نالد چون نی یار شب ال شعله زند گویم یا رب — محبوب الهی اسم و لقب حضرة شاه نظام الدین

وحشت نگاه صورت حیرانم اینچنین آئینه دار طلعت خوبانم اینچنین

انت فی الحقیقت نگنجد بحرف کن هیچ در حسن هیچ نقطه انسانم اینچنین

وحدت نقطه هستی کل نقطه در دو مرکز نشین جمله اعیانم اینچنین

باشد سحاب جان نفقر به بار شش در برق خنده صورت عریانم اینچنین

بر حسن نسخه جوهر دلیل و لبس دارم لباس صورت عریانم اینچنین

کو دانشم که بود حصول تمام عمر .....

یک جذبه ساخت نادانم اینچنین

شده نخل نسترنی عیان تن پر ز زخم داغ من بفلک علم زده خوار زان ز شعله عکس چراغ من

شده لنگ رخش خیال ما چو نگه در اوج عدم رود تو بلاشه رخرد این زمان نرسی بگرد سراغ من

زکی شاده

زگشاده ماندن چشم ماره امد اندیشه بود کند مسری بهاسه دوم ازین سبب بر ناخن

خم دل چو موج قدم زند تو می مدام لقا طلب
بشود [illegible]شا بدم بزاج ورود ز سفال ایاغ من

قدم از تبارک خود نبی چو محیط مرکز تمامی
بگره کشائی نافه شوکه شوی عزیز دماغ من

بفزای عرصه نازا و سرم از چه کوی وفا شود
ثمری عجیبه بیاسری بر سبزه زار فراغ من

قطرهٔ خون همه موج زن بر زمین زنقش انا اللهی
ببهار گلشن [illegible] بود ان شکوفه بباغ من

خدایان گویم و جان خدایم
عجب جانانه گردیدم خداجان

وجود ما است مسجود ملایک
بشان شاهانه گردیدم خداجان

بیا بنگر پری با در شیشه دارم
ملاحت خانه گردیدم خداجان

چو ترسازاده در بنواخت ناقوس   ز خود بیگانه گردیدم خدا جان
گهی مقصود گه مشهود خویشم...   بحسن آینه گردیدم خدا جان
ز مستی جبه می بوسد زمین را   ز یک پیمانه گردیدم خدا جان
نهان شمع است در کاشانه ما   عیان پروانه گردیدم خدا جان
مرا تا عشق تعلیم جنون داد   بدهر افسانه گردیدم خدا جان

دو کون [illegible] بزیر پا دارم
دلا مردانه گردیدم خدا جان

خرم دل چو جوشش زند جام جبین ساغر من   دو گواهند درین مسئله چشم تر من
گاه رقص من بیدل اثر از جوشش ویست   خار پا گشت از این بر سر من افسر من

[illegible]

(٥٦)

۱۱۳

کوچهٔ بیخبری پرس ز اطفال جنون — که قریب است جوار حرم دلبر من

شور بلبل بخدا گوش خراشم دارد — شده تار نفسم بر رگ جان نشتر من

بی نیازی به نخستین قدم ... گفت

یار من حور من و چشم تر من کوثر من

از وجه عدم یعنی ویرانه شدم یا هو — در مرتبه اعیان دیوانه شدم یا هو

تحقیق حقایق را از اجمال چو بنمودم — در بحر عمیق خویش دردانه شدم یا هو

علم و خرد و دانش زاید تو مجاز ما — وز کسره و فتح و ذم بیگانه شدم یا هو

ساقی بودم مشغول خمخانه ازان ما ست — سرشارم و میگویم مستانه شدم یا هو

بلبل ان غیب سفته است در چنینی — در عین جنون گوید فرزانه شدم یا هو

ملبب خم کومی اشا یا هو ۱۱۳ مدور ازان خور بود جام یا هو

جهان شد منور ز صبح جبینم… کند کسب انوار و از شام یا هو

هزبر جنون ظیغم از عشق باشد غزالانه بند است در دام یا هو

مسیح فلک یوسف چه نشین را بود فرق این هر دو یک گام یا هو

بیک چشم بر هم زدن طی نماید فزای عدم خنگ گلفام یا هو

مراد از بجز نامرادی نباشد ز ناکام یابی بخود کام یا هو…

ازان نخل معکوس حیرة نمائیم چو دانستم اغاز و انجام یا هو

بطور انچنان زد تجلی که موسی ز خود رفت بشنید چون نام یا هو

بشو نقش دل را از لوح وجودت بکش در برا احمد دلارام یا هو

کرامت ۵۹

۱۱۵

وه که مرا هست طاعتی خون جگر بود وضو　　هست بعشقم اقتدا کعبه دل مراست رو

هر که بخود شد آشنا واقف راز ما نبود　　آب نگر که می رود از پی آب جو بجو

رمز الست آورد بیک لذان هر نفس　　نیست مجال آن مرا خود بزبان ما بگو

بوالهوسان همان مروان پی هر فسونگری　　نخل مراد می طلب دفتر عقل را بشو

کوثر و حور زاهدا بر تو مبارک این زمان　　هست شهید عشق را جامه خون گواه او

رشته مریمی گسل سوزن عیسوی شکن　　زخم جگر کهن بود بیش نمایدش رفو

میکشد هر طرف مرا وحشت بدسرشت کو بکو　　طره نازه دلبری طوق بود بگردنم

سوخته فراق کو تا شود همنشین من　　راز نهان خویش را شرح کنیم مو بمو

هست بدام هند زار شهید زار چون هزار　　گرچه بیک نفس بود گلشن کابل آرزو

زگل همیشه بهار ما بخزان رسیده خزان ازو | زترواتشش دم عیسوی اثریست پاک نشان ازو

ز زلال چشمه خور بود همه آب یاری گلشنم | بنهان هم بعیان مگر همه عالمی بگمان ازو

ز صفا بصورتم اینه به شباهت حسن نگار خویشش | شده موعکس جمال خود بمیانه جو رجان ازو

بخدا که ناله بلبلم بچمن شکار هما کند.... | زغزال وحشی حیرتم که رمیده شیر ژیان ازو

به نزاکت گل روی او به نظاره نخل تحیرم | هم ازین سبب تن لاغرم شده ماه دیده کتان ازو

او عیان وجمله نهان در وچو وجود موج و حباب بحر | بجز او چو نیست من تو بود من و تو زبان زیان ازو

بطلاب گم شدگان بود باشاره بیک صبا برو | تو ز خویشتن مرو ... همه این ازو همه آن ازو

در قطره آرمیده نهنگی که واه واه | کرده غزاله رام پلنگی که واه واه

از هائی و هوئی زیروبم و دیر اصمم | در گوش ما نواخته زنگی که واه واه

مینائی

مینایی دل صفا شکن بود قفلِ جنون ۱۱۸ بشکست از لطافتِ رنگی که واه واه

چاکِ کفن زجایی سینه گواه ما بی یا شکست خرمنِ ننگی که واه واه

کونین گوشه ایست ز کنجِ وطاقِ ما بگزیده ایم گوشه تنگی که واه واه

می زیبد ار کند بسلیمان برابری مورِ ضعیف لاغر و لنگی که واه واه

~~می زیبد ار کند بسلیمان برابری مورِ ضعیف لاغر و لنگی که واه واه~~

لب تر بخون بریده او کم کسی ندید دارد غیورِ شوخکِ و سنگی که واه واه

از شرب بیخودی همه این ذوق یافتم نی آشتی و صلح نه جنگی که واه واه

در زهد فی المثل تو بگو چیست احمدا

در رو همه بیخودی نشه بنگی که واه واه

بگوشِ جان نهان بشنو ز ما آهسته‌ها		ز پا سر کن قدم در ره بنه دانسته‌ها

غبارِ این خیابان کحلِ ما زاغ البصر باشد		از آن مینای دل‌ها هر جا بپیچد شکسته‌ها

براهِ عشق چون صرصر سبک پایی نمی‌شاید		روان نقشِ قدم‌ها شو کجا بنشسته‌ها

درآ در بوستانِ خورش فزای داغ‌ها بنگر		دمد هر مدیاها نو نخل زان نورسته‌ها

کمندِ جذبه را نازم که بازوی فلک بندد		بمفت این رشته را خامی خرد بگسسته‌ها

اجابت شد پرِ تیرم خطا در شست ما نبود		هلال ابرو مرا در کف کمان پیوسته‌ها

نهالِ مرگ را از بیخ برکندم چو دانستم		خضر از چشمهٔ صافِ بقا رو شسته‌ها

گلِ داغِ جنون بر سر بود عشاق را افسر		شد آزاد هر که شد در دام ما پا بسته‌ها

خرد از لوثِ امکان گوید احمد الحذر دارم		زبانِ عشق فرماید چنین برجسته‌ها

نهان زدیره

نهان ز دیده بود دیده‌ای که دیده ندیده — برون ز زیر و بم آوازه‌ایست گوش که نشنیده

معلق است نهان چشمه زلال حیاتی — بگو کجاست که آن قطره‌ای بخود نچکیده

ورای شش جهت و رفت امداست دیاری — که طفل اشک درین ره سبک روی نه دویده

فدای پیر کهن سال خویش جان عزیزم — هنوز خط شبابی بعارضش ندمیده

نه شست و بازو چه تیر است پی خدنگ کمانی — هزار بسمل دل هر طرف بخون طپیده

بگلشنی که خزان و بهار راه ندارد — بحیرتم که نسیم سحر بر آن نوزیده

بود فروغ وی این آب رنگ بوی بهاران — معطر است دماغی که بی دماغ شمیده

بحسن شاهد رنگی است لن ترانی شهودش — درین میانه کلیم از چه روز خویش رمیده

ز طفل شش شبه پرس ای محمد رمز نهان را — بجوش زبانی وی ببین که شیر عشق مکیده

مقابل نظری و فغان کنم که کجایی ۱۴۰ بجو تو خویشتن از ما نگویمت همه جایی
ز شرم محملی ما خناق شد جرس دل را که شاه میرسد اینک طلب بنه لب نایی
چه تاب حرز خرد را به تیغ تیز زبانم باسم اعظم از آن کی رسد غبار بلایی
بمن جان و تن همدم غریب نوازی بعین وصل چه گویم هزار ساله جدایی
رسیده ام بکنار و اگر چه نیست کنارم غریق بحر نجاتم اسیر بند رهایی
درآمدن ز در غیرة از نهیب جلالش بهر در است مرا سر ز هر دری که درآیی
ز دست ساقی کوثر بنوش باده یا بو تو دردسر بخمار شراب وحور چرا آی
ز لب خموشی از آن غیرة بهار خروشم چو نائی زار بنالم بنایم ار بنوایی
ز شعله باری چشم احمد اسمندر وقتم میان آتش و آبم تو ناخدا بخدایی

ازفنون

از صفحهٔ جمال نخواندی تو آیتی ۱۴۱ از پشت این ورق ز چه گویی روایتی

در وصل گل نوای هزاران ز بهر چیست از هجر است ناله نگنجد حکایتی

در پردهٔ تقلید و اوهام تا بکی از حضرت جمیل چرا در شکایتی

مقصود از جهان همه در نقش تویی کاندر حریم انس نباشد درایتی

در حسن من رآئی چرا چشمت احول است اینجا کجا است وحی و کتاب و رسالتی

اگر مرکز وجود نباشد شهود چیست کشف و کرامت است بمردان علامتی

احمد چو یار نیست تو همدم بخویش باش

زین گفته‌های بیهوده میکش خجالتی

بی سری کوتا کند با تیغ عریان همسری هست ترک سر درین عرصه نشان سروری

ابرار این حدیث از تنگ ظرفی ما بود	باز از کشتن بود از دو صید لاغری

سوزش و احراق را داند سمندر لذتش	هر شراره گلستانی شعله گل برگ تری

آفتاب چشم باشد کو شرم را سایه بان	هم از اینجا ناهی باشد نشان آذری

طایر اقبال ما را سدره باشد آشیان	سلطنت خواهی گذر زو زنگ و تاج و عسکری

مظهر الله میدان آفتاب معنوی	خال مشکینی بود مخصوص حسن دلبری

هر نفس عیدست گردانی در اقلیم وجود

احمد آدم در کش از اسرار بس کن داوری

نگنجد قرب و وصل اینجا ز وهم خویش مهجوری	شنو از ناله نائیم نوای طبل منصوری

گهی صیاد و صید و گاه دام و دانه و خالم	به هر کسوه هویدائیم ازین نظاره معذوری

بخیت گفتی

عجب کیفیتی دارد خیابان عدم هیهات — بلوح ساده گیر از ما خط محوی و محوری
چو مد آه مغز نیستی تحریر کی دانی — برار از پرده چون خمرا چرا در خویش مسطوری
نباشد اسم و رسم اینجا نخستین سر قدم باید — کجا تاب جمال خور نماید چشم شب کوری
خود از خود رفتن است اینجا قیاس عشق علمی کی کند — داند مست احمق فتح و ذم و سرکسوری
ز خود وا بسته در رای متینی نیست تصویری — ندانم خواب و بیداری معبر چیست تعبیری
براق همت در اوج رفعت خود فرو ماند فلک — مبارک باد رف رف مر ترا از راه شبگیری
رسن وقت میگوید بگوش جان نهان بشنو — اگر صلف وقتی پس ندارد دوقت تاخیری
زهی طالع که بگزید از همه قربانیان خویش — مرا تیغ اجابت در گلو گوید تکبیری
گریبان خرد را چاک از دست جنون کردم — سزاییم تا بکی سنگی جفا ارید زنجیری

چیه

بجز ویرانه ریا هوش ان از خودی ما [۱۲۲] و معمار قضا ناید چنین ویرانه تعمیری

همی زیبد بتو این افتخار و داوری احمد

نظام الدین و الملة ترا بس رهبر و پیری

دارم زبانی در بی زبانی   بی نطق گوید راز نهانی

هر ذره خورشید خور ذره باشد   هر قطره در جوشش بحر عیانی

هر جزو را کل در یاب بالکل   نبود بجز کل گر راز دانی

ژرف عمیقم در خود غریقم   زائید حریفم انی بانی

آفاق جام است انفس در آن می   شور انا الحق باشد نشانی

ارنی گواه است خاصیتش را   سرشاریش بین در من رانی

مثنوی

63

۱۲۵

بشنو تو از من هیچو نه جز من — یابی در بیت من والا معانی

امثال انسان تسبیح باشد — هر جزء و جزوش با سوز ثانی

تسبیح ما هم [illegible] سیما هم

بیرون ز عالم دارم جهانی

ز گریه گریه بتنگ است سوخت آه ز آهی — از اینکه کوه بود بار دوش یک پر کاهی

مشابه دلم از قاف عشق قاف مثالش — ز لاغری تن زارم چو تار خشک گیاهی

هزار ذره هویدا کند ز یک مژه خورشید — عجب به پرتو این ذره خور گزیده پناهی

بقله صمدیت در اوج قرب همایم — گهی کبوتر با هوئیم آشیانه بجاهی

غیور بین که دم تیغ تکیه‌گاه ز سرم شد — چو لبت هاله بدور قمر ز خط سیاهی

تر مطوّل ز بهر دو مراست مختصر عشق — چه خوش مطالعهٔ اوراق دل به وقت نگاهی

تو ز استعاره باعداد شوم طرح حروفی — مرا تفاول مصحف بود به روی چو ماهی

رموز شهره شدن یافتم ز نقش نگینی — سیاه‌رویی نگونشد بگو تو خود چه گواهی

بنامیم احمد از اینجا دمیده حضرت رومی

مثنوی نرود روز رزم پیش سپاهی

پا نگهدار که این راه ندارد راهی — گر ازین رشته بی‌رشته رها گاهی

نخل بارآور توحید نشانش فقر است — غنچه‌اش دل ثمرش هوست ز برگش آهی

دلق پوشی نبود رقعه ز فر سوده چند — اطلس خور شود از شقه نه بندم گاهی

از غیور است که پیراهن ما عریانیست — پاره خشت بود بالش ما جمجاهی

لؤلؤ منثور

۱۲۶

شور منصور بسر دار و رسن ورز بان ۰ معروضهٔ طلبی بر تو مبارک جاهی

بدرم پرده اوهام بمقراض نگاه ۵ رشتهٔ نطق مرا هم نبود کوتاهی

احمد از زرده رشد پائی دل از خیال

۱ شبنم از بحر بود کوه نماید کاهی

در عرصهٔ بیحاصلی رخش تمنا گشته ای خار در آغوش گلی شکر بود در کام نی

باشد خزان معنوی میم سموم مار من گلزار جان خندان بود زرد بهشت

تعلیم حیرانی مابی در کرو بمیدرک بود در قدس قول من عرف چون تشنه

پروانه مجنون بود در طور حسن ما خجل زیرا نه دیده بر نفس لیلی بود در جابجی

جز مدنها هو نبود رهی سر منزل مقصود را احمد عنان کش ناله را تا طفل اشک آید زبان

شماره مخمس از کلام معجز نظام خواجه خواجگان معین الملة والدین

خواجه معین الدین چشتی قدس سره

نظاره بر چمن بی بهار دی کردم لب خموش در افغان شهود نی کردم
بهر نفس که زدم لا بشرط شی کردم براه عشق چو پای حدوث پی کردم
بیک قدم که زدم هر دو کون طی کردم

محیط نو شدم و بنگر نمم زدم بیرون مثال خم همه جوشم قدم زدم بیرون
چو خور ز مطلع معنی علم زدم بیرون ازین سراچه فانی قدم زدم بیرون
چو عزم بارگهی کبریائی وی کردم

وضو بخون جگر کن که ره نیابد شک که پیش عشق ندارد دوا لغیر تنک
بگوش جان

۱۲۹

بگوش جان چه عجب نغمه آمدم اینک | بسوخت از نغمم پرده‌های هفت فلک

هنوز سوز نهان آشکار کی کردم

ز پای بت کف خاک بچشم سیر نهم | ز دوش خرقه چو صنعان بنار غیر نهم

ز سر قدم چو نمودم قدم بخیر نهم | روم بمیکده او رو بخاک دیر نهم

کنون که غسل طریقت بآب می کردم

کجاست آنکه بناز ربوده بود دلم | که کرد آنچه بعالم نکرده بود دلم

حریف زنده عوض داد مرده بود دلم | ز دست بخت خرد آنچه خورده بود دلم

بجرعه از می عشق جمله قی کردم

ز امتحان عیارهٔ گداز ما بر   لم | ز بحر حسن روان نهر ناز تا بدلم

نه تار و پرده سراید که سازها بدرهم   دمید نائی عشق تو راز نابدلم...

من از تسلیم دلی نسبتش به نی کردم

همائی قاف فنادنی است اَحمد از رفعت   همین احاطه بود ماورائی حد و جهت

مراست فیض دم آدم که دارد این قدرت   دمید روح قدس در همین مسیح صفت

ببین که مرده دلان را چگونه حی کردم

شراره از کلام معجز نظام جناب مولانا و مرشدنا حضرة [illegible]

جدا ز ما و زمن جمله ما و من همه اوست   بلی نه جان نه تن عین جان و تن همه اوست

قتیل و قاتل و هم تیغ و هم کفن همه اوست   کسیکه سر نهانست در علن همه اوست

عروس خلوة و هم شمع انجمن همه اوست

[illegible]

(خان)

ز خویش اگر تو دمی خویش را کناره کنی ۱۳۱ — به بند دیده ز هر دیده خود نظاره کنی
بخون دل تو طهارت چرا دوباره کنی — اگر تو دفتر اسلام کفر پاره کنی...

یقین شود به تو کین شیخ و برهمن همه اوست

جمال خویش چو بینی تو حور عین دانی — ز کفر و دین چو گذشتی رموز دین دانی
ندیده بزم سلیمان چسان نگین دانی — ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی

که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

شده است رشته زنار پیرهنم — زبان کشیده چو ناقوس جمله مو بتنم
نشان فقر بود دلق کفر در بدنم — شنیده ام به صنم خانه از زبان صنم

صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

جوشش ۱۴۲

بیا که ساقی مشفق ربایدت از هوش [illegible] خم دل است ز مستی لبالب

ز خویشتن برده مرا ارغنون نی بخروش ز سوز مطرب پرسوز این رسیده بگوش

که چوب تار و صدای تتن تتن همه اوست

به بزم خاص حریفان که راه قدس نمود ز شور چنگ بنالید نای و بربط و عود

مغنی بت ترساوشش این ترانه سرود نظر بعیب مکن در طیور باغ وجود

که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست

مداد خون جگر بایدم ز راه قلم که این صحیفه نباشد یقین بدیر و حرم

دبیر حیرتم این راز را بود محرم بصفحه رخ خوبان چنین نمود رقم

که خال و خط رخ و زلف پرشکن همه اوست

گزارش

گذر ز نسیهٔ بیحاصل حلاوت قدم　　منه ز کف تو کنون نقد در برابر نم

نوای سرمدی احمد بود نه زیر و بم　　نیاز نیست که میگویم این کلام ایندم

قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

[illegible]

ز دیده کوه گرانم دگر نمیدانم　　ز اشک سیل روانم دگر نمیدانم

چو طور شعله فشانم دگر نمیدانم　　مرید پیر مغانم دگر نمیدانم

خراب باده انم دگر نمیدانم

حریم انس نباشد مجال گفت و شنید　　ز دورباش جنون پیر عقل گوشه گزید

زامداد شه بیک سرمد است نوید　　بدل چو زمزمهٔ عشق نائیم بدمید

چو نی بشور فغانم دگر نمیدانم

۱۳۲

شباهٔ قول الست از بلای سبحانی ازان بلا شده دل مبتلای سبحانی
زچار ترک هویدا کلای سبحانی شنیده ام اگر از من صلای سبحانی

تو گفته رهزبانم دگر نمیدانم

وجود را به تمثیل حباب از دریا بود بدیده دریا حباب از دریا
اگر بجوئی نیابی شتاب در دریا بیا که محو شدم چون حباب در دریا

زچشم خویش نهانم دگر نمیدانم

بعین شب چو دم صبح مدعا دیدم بحیرتم که بخود با زخود جدا دیدم
هرچه در نظرم آمد اشنا دیدم درون اینهٔ خویش تا خدا دیدم

بسوئی خود نگرانم دگر نمیدانم

او دیعتی

بود تعیین وحدت شهود فخر الدین ‌ نمود کل همه پیدا ز بود فخر الدین

ثمر نهال مراز آب جود فخر الدین ‌ ظهور فقر بود از وجود فخر الدین

فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

بخاک مقدمت آورده ایم سر به نیاز ‌ خطر کجاست که هستیم و هم سفر به نیاز

خدنگ راه ترا [illegible] است پر ز نیاز ‌ ز بی نیازی خود میدهم خبر به نیاز

که جان جان جهانم دگر نمیدانم

تضمین غزل از کلام جناب [illegible] ز بی نیاز [illegible]

شراب پا بهوا از خم دل میزند سر جوش ‌ مشنو از نی بشنو از حلق صراحی در خروش

شاه حیرة سر کشید از پرده رخ غیرة خموش ‌ مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش

الفراق از ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش

قطرهٔ خونابهٔ دل شد حیرة از حیثیتش   واجب و امکان ظهورش عرش از وسعتش
مصدر را التقا جناب قدس خود ظرفیتش   یارب این یا حشمت یا جادو است گر کیفیتش

همچو دریای محیط این قطره ام آمد بجوش

باز عشقم را اتفاق او دنا آهنگ شد   مژده ز لیلی صفیرش از در او زنگ شد
عقل اندر نقطه آن کامل دنگ شد   شد تنم همرنگ با جان جان تن همرنگ شد

میرسم هر جا که خواهم جان به تن خانه بدوش

عشق گر احسان نماید کوه را هامون کنم   دلق عریانی بتن از غیرهٔ مجنون کنم
شان استغنای خود را از کمی افزون کنم   نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم

بی برابر

می برآید از درونم میخروش میخروش

رو منوشیدی چه دانی لذت جام معین   بشکن از سنگ جنون خود شیشهٔ عین الیقین

زاهدا بشنو خدا را کشف حال ماست این   وی بدم من شیخ دین و سبحه خوان چله نشین

هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش

از سواد کعبهٔ اعظم معبد الستان گفتم   روسیاه دین و دنیا طوق رو در گردنم

بر میان زنار سر در پای بت در هر قدم   زهد تقوی در فکندم زیر پای الصنم

مذهبم عشق است و رندی مشربم جوش و خروش

نیست جستن لیک در هر ذره میجویم ترا   پای جز بی ده که بی خار طلب پویم ترا

نقش هستی از زلال صحو میشویم ترا   زاهدا بشنو خدا را انچه میگویم ترا

زاهدا بی معنی گذار و جام عشق از من بنوش

طیلسان شخص عالم آفتاب مشرقین　　بدر تام دو جهانشد نظام الدین حسین
روشن اندر شان او اینک بود فوق الیدین　　خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین

کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

وصل خواهی یا بجو شمعی از غم هجران گداز　　در لباس حمد احمد تا که گشتم سرفراز
از شراب بی طهارة بیخودی گشته نماز　　بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز

گشته ام از بهر یک دو جام می طاعت فروش

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و علی آله وسلم

لب چو

حسب چو ادم ثنائی ما توئی بخدا — که نطفه بستهٔ فقر تو ام گواه طاها

بمهر و ماه ازین رمز نسبت نور است — ز حسن غیر حکایت چه لذة نور است

دو جا بکوی وفا وارث دو قربانی — بجسم روح بجز و بخلق جانانی

چه مرکزی که قیامت گواه برزخ تست — دو قرص نان و مه و خور برای مطبخ تست

ز علم کل بتو جبرئیل نسبت دارد — که بهیک حق شد ازان چون تو حضرت دارد

شد از ظهور تو نعم البدل گنه بصواب — شفیع چون که تو باشی چه غم بود بحساب

چه رتبه است بشر را بشان سلمانت — دو کون چشم توقع بدست احسانت

که خاک پای تو ما زاغ التفاة بود — بجز جناب تو ما را کجا نجاة بود

ز جرعه تو می هوست قطره باقی — بصدر مجلس رندان عالمی ساقی

ازان بدور تو شد پخته جوشش زمزم   که جای نوشش بود گوش با نباشد

بمعنی تو تیغ دوپیکر است گواه   همین اشاره بود لا، إلا الله

بس است دولت حمدی محمدی احمد

بگو غنا چه بود جز وراثت سرمد

قصیده فی مناقب مولانا [illegible]

مظهر العجائب علی ابن ابی طالب [illegible]

بر ورق جان خط سبز جلی   ثبت بود نام خوشت منجلی

صورة حق آمد بتو نعم الولی   کادِ عَلَیّاً عَلیاً یا علی

کوثر اسم نور روان تا ابد   معنی تو صورة کفواً احد

ناظمه احمد

طیلسانِ عرشِ فرشِ شاه جیلانی بود   مقصدِ حسنِ لقا محبوبِ سبحانی بود
دوشِ پاکان از قدومش گشته معراجِ یقین   از کفِ پایش از آن مهرِ سلیمانی بود
شاهدِ قولِ کلیم از چوبِ دستی شد عیان   از شبانی هم درین درگاه دربانی بود
~~حسن [illegible] پرده دار رقعات~~ روی تو علم   عذر من این بس که برتر زانچه میدانی بود
آفتاب عالم آرا پرده دار روی او
~~سوخت اندر نار شوقت جان مشتاقان~~ چرا   ~~آتشی [illegible] نگاهت [illegible] بود~~
خلعتِ خور اقتباسِ کبریای فقرِ ما   ارمغانِ ورد او خاصِ قطبِ ربانی بود
دستگیرِ بیکسان ای نیرِ صبحِ مراد   ذره‌ای از مهرِ تو بدرِ شامِ ظلمانی بود
قطره‌ای از چشمه‌سارِ کوثرِ فیضت که ما   تشنه‌کامانِ ازل عشاقِ روحانی بود
حلقه در گوشانِ خاصانِ دربارِ نسبتش   مرکزِ ایجاد را شغلش نگهبانی بود

~~تو در نفس تازه کی به پاکان دگیری~~ ۱۴۴ ~~از در مصدق و صفا در شرح~~

وره جانم شد محی الدین مرا در هر نفس — در دهان ما زبان صمصام پنهانی بود

در گلستان ثنایش عندلیب قدسیم — در نوای ناله ام قاسیر فیضانی بود

شاخ نخل قادریم خوش سرشتم ز آب خجلت — در این بحر بینم اما کانم انسانی بود

پاک شد از زنگ عقل گل چو مرآة جنوت — شخص عکس حسن احمد در درافشانی بود

قصیده فی مناقب ... سید ... معین ... قدس ...

جناب ... حسن ... قدس سره

غبار تن برافکندم سراپا جان جانان شد — عقاب همتم در قدس او را دنا پرافشان شد

نور دیدم چو کاغذ پرده انوار ظلمت را — که تا محبوب ما او جی در این کاشانه مهمان شد

طاهر ...

کلیم عشق کا بهر عصای ما بگرفته ۱۴۷ بر به وه ریاضت این ما ز گفتگو و زبان خستایان شد

رموز عاشقانه گوید این شش روزه طفل ما — فلاطون پیش علم کودک ما طفل نادان شد

ظهور معنی اعیان بود عین معین الدین — زمینش مرکز آفاق و ان افلاک گردان شد

شده مشتق ز نونش نکته‌ای کو میم بی‌اش نیست — ز حرف حسنش در تاب خورشید درخشان شد

وحدت ظهور کل

از آن انوار کز تابش نیامد کوه را تابی — بکویش هر سحر گریه‌زنان تجلی بارش جان شد

قدم از سر نمودن کار سهل است الحذر یارا — که خاک پای گاهش جمله چشمان محبان شد

هزاران همچو موسی او عصا اندر حضور او — خضر اینجا پشیمان از زلال صاف حیوان شد

قدر قدرت شهنشاهی جلال اقتدارش بین — از آن مور ضعیف درگهش نادم سلیمان شد

بلند آوازه دین احمدی در هند او قایم — معین الدین و الملة خطابش دین بدوران شد

تو ثانی ید اللهی و مرحب ثانی ما را — نشان خیبر از آن قلعه و فتحت نمایان شد

تهی دستی نباشد در دیارهٔ ظاهر و باطن — کر مفرمایت بر کفر و دین یکسان نمایان شد

ندارم جز درهٔ ملجا بدرگاهی که رو آرم — چو شاخ بید معکوس همه از حیره پریشان شد

قصیده فی مناقب قطب الاقطاب ملجائی الاحباب خواجه
قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

طایر تیز پر اوج خیال — مانده بر خاک ورش از پر و بال

نه خرد را بفزایت راهی — زین در و رنگ هویت شاهی

مالک دفتر اسرار قدم — فرقه دان سر اقطاب امم

مالی نقطه ادوار وجود — دلربایانه هم از کلک تو بود

نرگس

نرگس مست تو مخمور چراست ۱۴۹ نقش مباد صمدیت اراست

قله عرش حضیض درِ تو سرمه افسر بسر چاکر تو

باز قدر تو آیا مصدر جان طایر قدس بود طمران

در مرایا همه شخص احدی جز جناب تو ندارم عددی

خاک روبی درهٔ ای رهبر من کحل ما زاغ بچشم تر من

شود از بر تنم هر موئی زبان همه لالست چو سوسن ز بیان

سرخوش از صوت خوش الحدی ام بختیاری نصیبم احمد

قصیده فی مناقب شیخ الاسلام فخر الدین مسعود گنج شکر قدس

ای هادی کل فرد بحق رهبر مطلق او رنگ ولایت ز ولایت بود الحق

بر باد فنا داده ارباب ستم را — آنی که دگرگون کنی ایجاد عدم را

بر شمع جمال تو چو پروانه ز جان شد — سلطان ولایت که نظام دو جهان شد

از حب تو شد شهره محبوب الهی — عار است گدایان ترا افسر شاهی

رضوان بغلامی تو تا بست کمر را — تا سیر بهشت است در گنج شکر را

این تحفه در آن زغنا نیست میسر — خاکم بدهن خاک بکامت شده شکر

از شهد خیالش شکرستان عیانم — زین شهد انیس لب شیرین دهانم

[illegible] خواه طلبد گنج شکر را — از کام سمندر بنگر ذوق شرر را

در حسرتم از تلخی جان دادن فرهاد — شیرین بلب از گنج شکر بیخبر افتاد

از تلخی مرگم نبود هیچ مرا عار — بر گنج شکر قطره و تلخی نکند کار

از کوثر

از کوثر فیض تو روان گشت ایا شاه	تا حشر روان دمبدم از فقر دو دریا

بی مقصدی ای مقصد تو یقین دان همه مقصود	محبوب تو گو کیست بگویم بنو مسعود

قصیده فی مناقب محبوب الهی سلطان نظام الدین

مالک اورنگ محبوبی که شان این بود	راس اقطاب جهان سلطان نظام الدین بود

شاه باز شان قدرة را که داند آشیان	کمترین خدامت ایشه جاکش علیین بود

در حریمت بسکه پاشد چشم مشتاقان گلاب	زین سبب جاروب این در زلف حور العین بود

علم اول در کفت الیقدوه اهل یقین	فی المثل چون صعوه در پنجه شاهین بود

رشحه خورشید باشد از زلال فیض تو	حصر نبود در جنابت قصر زرین مسکین بود

ساغر دریا ز جامت میتوان گفتن حباب	باده نوشان تو صاف از شکر صلح کین بود

رشتهٔ حبل المتین جز خط و بیعش نیست — نقد آن ما ابد دیگر ازل پیشین بود

فرق کیوان خاک راه خاک ران ذرهٔ — در بهشت هر نوک خاری یکچمن نسرین بود

نیست از بهر طوافت تحفه جز نقد جان — میکند احمد نثاره گرچه آن شیرین بود

قصیده فی مناقب امیر طریقت مولانا خسرو دهلوی قدس سره

جهان آب رنگ حسن خوبی مر خدائی را — بلی خسرو بود محبوب محبوب الهی را

زنار اشتیاق سینه سوزان سینائیش — حریر آتشین پوشیده بنگر در بائی را

سراپا مصحف مهر و وفا ختم است در شانش — بود منسوخ اینجا دفتر وصل جدائی را

بگویم کحل مازاغ است گرد پای خدامش — غنای شان ندانی گوهر از خود ربائی را

گدایان درش را حشمت و فر سلیمانی — بجام خسرو نوشند شرب کبریائی را

در اقیم

۱۵۲

در اقلیم تقدس هر یک اشکی مسیحائی — بنازم نقطه صفر وجود آشنائی را

ز تاریکی کشف و ظلمت انوار بیرونم — خدا جوئید بود نخل برآرد ما سوائی را

چو مد آه تجریدی مثال نقطه تفریدی — بجز یا هو نمیدانم وراء ماورائی را

ملاحت داد حسن فقر ادهم جلوه خسرو — ز سلطان ولایت یافت این شور نوائی را

بخاک بارگاهی جبهه امید زان سودم — ندارم در حضورش تحفه الا نارسائی را

بپای خسرو احمد سر نهادن سروری باشد — بر ابرارش کنم از دیده کچکول گدائی را

قصیده فی مناقب سید العاشقین و امیر المؤمنین مولانا فخر الدین قدس سره

ردای کبریائی گوشه دامان فخرالدین — ~~حصول چار دفتر ملفوظ دیوان فخرالدین~~ قدم از قدر لیش بیدار فضا زمانین

~~ملفوظات مولانا و مولانا بود و خلایق ... منصور ... فخرالدین~~

صفت آرائی و سبقت در صفت قرب ز ازل دارد — بمولانا تعصب زین لحد برای فراز

ازین گواست در عالم کمال افتخار ما — خم ابروست محراب قسم بر جان فخر الدین

نباشد منبع فیض جز و اینک درین عالم — صلائی با یزیدی در دهد دربان فخر الدین

بود دریوزه قرص مهر بر درگاه او ایدل — هویدا قاب قوسین از خم چوگان فخر الدین

ندارد سایه بر سر قلندر مشربی بنگر — جناب شرع و شرق باشد سود کف یاران فخر الدین

ازین گوهر تفاخر ما کند گنجینه وحدة — کمال فقر باشد خاصه خاص شان فخر الدین

بر جنت حور غلمان قصور اندر میان آید — هزاران دیده چون نرگس بود حیران فخر الدین

بگویم نسبت مولائیش اما زبان سوزد — بمیر ای مدعی این بس بود برهان فخر الدین

بنازم گوشه چشمش خجالت داد سینا را — سمندر وار آتش خواره خومستان فخر الدین

بفرق شخص عالم طیلسان از پرتو فیضش — بود انسان کامل گوهر از کان فخر الدین

لمن

سخن سنجی و طبع و قافیه از مانی آید — درافشان عندلیب مستم از احسان فخرالدین

لسان وقت قاصر ز افتخار شان او صافش — شد احمد تا دمی محشر چونی نالان فخرالدین

قصیده فی مناقب مولانا و مرشدنا شاه [illegible]

عرفان نیاز بی نیاز شاه نیاز احمد صاحب قدس سره

غزالی وحشی نازک خرام عرصه هوئی — نقاب قرب او از ناخن تابان نیاز احمد

هیولائی نخستین مرکز کل را قیام از وی — چو جزو لا یتجزا ثابت از اعیان نیاز احمد

دریا بحر بقا اسرار سبحانی بود موجش — براه فنا شخص بخود نازان نیاز احمد

شهود حیرة افزایش نمود خط ممدود — عیان گنج ولایت را کلید آلان نیاز احمد

رموز نسبت فقرش سحاب مکرمت باشد — فیوضاتش بجان جاری چو جان باران نیاز احمد

[illegible]

به بستان کمال او دمد هر غنچه منصوری — بود نوباوه در باغش مه کنعان نیاز ایدل

مصفا از غبار ریب آنی صفحه رویش — بخال من رآنی عارضش شایان نیاز ایدل

سپهر حسن او در نازنینی بدر مجبولی — چو کبک مستم اندر پی قوش خندان نیاز ایدل

شه هر خرمن هستی تبارک میزند باوش — وجودش مردمک بر دیده امکان نیاز ایدل

الف در مکتبش از انتعاش اشاره مد هو باشد — ندارد نقطه در بائیش یقین پایان نیاز ایدل

جمال انورش را تا نه بینم جان نه بسپارم — جنابش را سزد در چاکری رضوان نیاز ایدل

~~به هر جا بی نیازی جلوه بخشد از ز ذره پیدا تم — بنا سوز دل مشتاق او درمان نیاز ایدل~~

مبرا پاک از آلایش تشبیه تنزیهی — کرم فرما بعفو اتهام حیران نیاز ایدل

قصیده فی مناقب مولانا و مرشدنا شمس المشرقین شاه نظام الدین حسین قدس سره

زعدم

ز عدم چو لشکر ناز تو به ستم حسن را بدر آورد — به نثار رای نیاز تو دم صبح طشت زر آورد

به ره تو هم قدمم بود به محیط فلک نمم بود — که تو ساقیی چه غمم بود که خمار درد سر آورد

ز غبور قافله دار ما شده عرش فرش غبار ما — نه سزاست لوح و مزار ما سر خامه ام خبر آورد

چه غم از محیط بلا بود که تو ناخدا بخدا بود — نه بلا ز لال بقا بود ز بر لنگره خضر آورد

نه خبر ز طی و معانیم بود این که هر همه کاینیم — ز تو باقی و به تو فانیم که مرا ز ما بدر آورد

ره ناله بسته چرا لبم نرسد مژده به مژده شبم — ز ترانه خوش مطربم که به رقص بحر و بر آورد

بدمی بجان دگر شوم گل پر از نخل نظر شوم — نظری به قطره گهر شوم نه حدیث کس اثر آورد

ز خودی رهیده سر لعب نکند دلالت من عرف — طرف تو را نبود طرف ز چه طفل بوالبشر آورد

ز گلیم راز سیاه ما شده کفر قرآن نگاه ما — حرمت عارض ماه ما که میان شب سحر آورد

خلف خلیل شهادتم گل باغ تاج کرامتم ببر از حریم ماتمم که چنین پدر پسر آورد

خوشم ار بلی خبری بود خوشم ار بلی هنری بود ز چه نخل ما گهری بود که ز بلی سری ثمر آورد

ره عیش کی خبرم بود نه بشب غم گذرم بود چه گناه چشم ترم بود ز فراط خون جگر آورد

قدمم شکسته بپای دل ز شرنگ پای خجل بگل ره دور زابله پا خجل که مرا ازین سفر آورد

به بهار طعن خزان بود بخزان تحسّم از آن بود بگمانم ترا وه از آن بود ز فراط خون جگر آورد

می ما بود بباده نجم تم شده دور تو خم عشرتم بصفت غزال حریم تم اسد فلک حذر آورد

نه صلای جام تهی بود همه طلع صبح گهی بود که نیم تهی ز خودی بود بسماع سبع کرا آورد

نگه تو جام طهور ما شده شهد چشمهٔ شور ما بتو حشر و با تو نشور ما احد از یکی عشر آورد

بدمی بهشت قبض و ممات ما نفس است بسط حیات ما که همائی ذات صفات ما دو جهان بزیر پر آورد

وی بدر

توئی بدر و در کمال ما رگ غنی بد لال مقبل ما — تن زرد شکل هلال ما نه غبار زند آورد
فصاحت
بهمائی قرب بلاغت شده صدره قاف — سر و القلم با طاعت رقمت شق قمر آورد

ز درنگ تا رفتار ره راه شده طور موج کناره — بزبان من بلبشارة ره قمر وارزنه گذر آورد

نقطی مائی براه ماکه شود براه نجاة ما — بکف لذ تو تیغ نباة ما سر خویش لا سپر آورد

دلی
که به هیچ گاه تو بسملی چمن پری یا زگلی — سبق نخوانده و کاملی لکلیم ما شجر آورد

ز نواست رخش ترا قدم برکاب جمله تو [illegible] — چکنم خیاطه صبح دم نه کفن به وصله گر آورد

قصیده فی مناقب مولانا و مرشدنا جناب ایضاً

بحضور نورة الصنم تو بتی و بر همن افتاب — بظهور نور تو در تنم شده جامه کهن افتاب

آن
بجز افتاب تو در میان بریم ز شرکت این و — بزبان دل بشنو ز جان که مرا خود وطن افتاب

۱۹۰

ز غیور شور انا اللهی نبود ز ما و من آگاهی
بفدائی دار تو چون شهی بگلو بود رسن آفتاب

ز دو دوان نگه ز تماشای تو ز بیرون به نشو نمای تو
بخرام طوطی پای تو ز مزار قبت انجمن آفتاب

~~بطلوع صبح جمال تو نگاه طور رخسار تو~~
~~بلغ العلی بکماله تو چو تو چو پیرهن آفتاب~~

بود آفتاب تو جلوه گر نبود ز شمس فلک خبر
بجز از شهود تو در نظر شده در دو چشم من آفتاب

بقیام حسن تمام تو بظهور عکس مدام تو
نه گیاه بر لب جام تو همه لاله و سمن آفتاب

بسواد طره عنبره به بیاض مطلع انورت
بکنار چشمه کوثره شده سبزه یکچمن آفتاب

بکلاه گاهی شکست تو من و چشم و دل همه مست تو
بطراز قبضه شست تو چو غزاله ختن آفتاب

ز خراب دور تو ساقیم بمثال محیط قطره باقیم
بمذاق جمله مذاقیام می و باده و لگن آفتاب

ز رخ صبحدم شده زیور شب ظلمت اطلس بستره
نه رشش فگنده بشوره بتو نسبت اسرمن آفتاب

نوری

[illegible]

[illegible]

تو بری ز شبهه و چون ماه ملک عشق نگین درما — بود این بچشم شهود ما چو نیم بی بعض آفتاب

نبود قیافه خبر مرا ز طلوع روشن اثر مرا — بود آفتاب دگر مرا ز چه گویم از سخن آفتاب

ز سروش قدس رسد دم به لباس هیکل آدمم — شب ظلمتم شده صبحدم همه چو شمع ز روی آفتاب

قصیده فی مناقب جناب الشاه قدس سره

بنا دگر که کلیم چو بر زین سوار شود — بسان عرش که بر مرکز استوار شود

بخویشتن نفس این نکته میکنم تکرار — رکاب حلقهٔ چشم هزار بار شود

حریر جان برهش فرش کرده مشتاقان — که سم توسنش آزرده از غبار شود

ترانه هر سر موئی مراست راز کلیم — به طور جان من ار یکدمش گذار شود

نمودن کفش از آستین عجب نبود — خضر ز چشمهٔ جاوید شرمسار شود

به هر دلی که خدنگی نگاه او برسد ... ۱۶۲ بحق که روح مقدس ز تن کنار شود

طلوع صبح مراد از تجلی رویش ... سیاه روی شود خور گرش دوچار شود

احاطه صمدیت حریم این صنم است گر آشکار کنم محشر آشکار شود ..

عزیز را بمصر وجود کام رواست نه در سلاسل و زندان و چاه خوار شود

کمند دار و رسن کار خود نمایانست بپا مرا سر خاره ز شوق دار شود

شهید تیغ وفا را کفن حریر فناست بناز کشته راه حمید بقا مزار شود

قصیده در شان صاحب تاج لوا و حشم امیر ابن امیر محمد اعظم خان

بصورة معظم بمعنی مقدم ..... ندانند کسی هیچ این سر مبهم

ترا زنده در دوش اباء علوی برازنده وراثت نسل آدم

چو آن نخل

۱۳

جوان تحمل بستان حسن و جمالی — کهن پیر عشق در ایجاد عالم

در اقبال و از سطوت و اقتدارش — بود حاجت کی ز خدام تو جم

بشبها خیال بخت افتابم — عیان از جبینت بود اسم اعظم

ترا فر و فرمانروایی روا هست — بملک غنائی تو ثانی ادهم

ندیدم بجز صفحه ماه رویت — بدیده تو ای مردم دیده همدم

حریر شهود است زیبا لباست — بود پود وش القانه از تار مریم

تو آن نقطه صفر جانی بجانم — طوافم بدور تو چون کعبه هر دم

ز سر رشته عمر کس نیست آگه — دریغ است این زندگی بی تو یکدم

خیال وصالت بود قوه و قوتم — بزخم دل ریش [illegible] تو مرهم

قصیده در تعریف محبوب یگانه و آشنائی از دین بیگانه

یکی امواج دریای معانی چو انفاس مسیحا خوش روانی

برازنده قدی چون نخل ایمن مصفا گوهر از درج برهمن

خم محراب ز ابروی هلالش خرد طفل دبستان کمالش

زحل را با قمر مقرون که دیده که دیده کین جمال و قشقه دیده

نگاهش چشم مستش جام حیرت سواد خط وی خضر مروت

نواسنجی دهد تعلیم ناهید ز شوقش در تشنج زهره چون بید

رموزش چون فلاطون در اشاره چو القای معانی بی عباره

محاشا خان بت او راق دلها برهمن رقعه دوز از برگ گلها

بالش

نباشد حال سالک وش جریده	چمیدن باشد چون عشق رهیده
بدست دل عصا احمد خیالش	چو مستسقی هوا خواهد زلالش

قصیده در وصف زمین کشمیر بهشت ...

... این ابیات وصف ...

بیک مقوله این معنی پدیدار	مغ و بت خانه و خوبان تاتار
فزایش خضر را بخشد جوانی	بود دریوزه اینجا کامرانی
تر از وستان نباته نازنینش	چو لیلا سبز پوشیده زمینش
بهر سو سرو قمری دوش بر دوش	شده ... با شیرین هم آغوش
زبس نظاره گیسوئی پیچان	فزائی چشم من شد سنبلستان

یکی چون شاخ گل بر اشهب تاز ۱۶۹ ز طنازی بجولانش افسانه پرداز

بسان مه یکی خرگه نشینی بسر گوشیش جعد عنبرینی

یکی بر عارض افکنده نقابی نپوشد چهره در دریا حبابی

یکی از خط بماهش هاله بسته بسر سبزی گیاه مهر رسته

یکی شیدا و مست لا ابالی سیه پوشیده چون چشم غزالی

یکی چون تیغ مصری صف دریان دگر بالا زده چون کبک دامان

خرامان لیلی از هر کرانه نه یک مجنون بیدل در میانه

صبا بر کوهکن برگو که چونی بیا در شمله نبود بیستونی

بشوه هر کدام استاد شیرین نه شیرین هر یکی خورشید تمکین

تو احمد

تو احمد مختصر این ماجرا کن ۱۹۶ از پند دیگران خود را رها کن

قصیده در وصف کشمیر که نظیر و همتایش این محرر تصور

شوق کشمیرم بسر بود انچنان تا ز سر پا ساختم دیوانه سان

هر قدم خار مغیلان یار بود ز اشک گلگون دامنم گلزار بود

روزها دل را گفتمی اف نها شب چو مجنون ساکن ویرانه ها

تشنگی بر من که گاهی میفزود جای آبم باده اشک شور بود

خون دل میبود زاد و راحله احمدا مگذر دگر زین مرحله

در ظفرآباد شد ماوای من هر طرف گل گشت فرش پای من

نسترن زاری که میدیدم عیان شد فراموشم بناگوش بتان

سرو استاده چو معشوقان بناز ۱۶۸ سبز در بر هر یکی رشک ایاز

ناله و صوت هزاران یکطرف همچو حیوان چشمه‌ساران یکطرف

کوه ها مونش زمرد پوش بود جدول آتش چو می در جوش بود

هر نسیم عطرسایش بر مشام زخم ناسوری دلم را التیام

بستم آیین زرشک گلناری لبا از در دل تا بدر رواز حواس

گفت با دل نکهت عطر شمال ایها المهجور قد جا الوصال

صد گره بودم چو مینا در گلو مینمودم خود ز هر کس جستجو

دل ز تن رقصاص جان در اضطراب شوق رهبر شد مرا داد این جواب

اهل این کشور همه اهل دل اند عاشقان کی بسته آب و گلند

مهوشان

مهوشان ور دلبری شیرین وشی | رشک لیلای سراپا آتشی..
پای صبرم کرد جرئت شد روان | داخل دروازه شد این ناتوان
چشم من از شوق گردیده چهار | هر طرف دیدم ندیدم جز حمار
بسته هامی ز الف در پشت شان | مرد و زن جمله که مان و هم جهان
هر گیاهی کو برویید از زمین | از شعف گویند هم ساگست این
بی حیا فرد و کشف عورة مرد و زن | خورد شان ابلیس دان در مکر و فن
نی شجاعت از جبین کس پدید | قفل دل را از سخاوت گم کلید
شیخ در مسند نشسته چون نقیب | سبحه در دست چشمش در فریب
در گلوگیری فقیران چون خناق | دارد انبار پر از شرک و نفاق

ای هزاران جان فدائی مولوی ۱۴۰ وه چه خوش فرمود او زین معنوی

خاله را خایه بودی خالو شدی این به تقدیر است آر گر بدی

بس کن احمد دیگر از این لولاب شو خمش والله عالم بالصواب

شماره مستزاد و رباعیها

مستزاد از زبان شباب پیر فقیر

از مصحف حسنش سبقم نقطه خالی — فرمود مکرر
بی حاشیه و خط نبود جای سوالی — این حاشیه بنگر
از حاصل و بی حاصل این نقطه که هیچ است — حیرت بمن افزود
در هیچ نباشد بیقین هیچ زوالی — زین مسئله بگذر

زیرورق

١٧١

ست

بیرون ننهاد شاه ز برهان دلیل — سر رشتهٔ قدم کن

سرگشته چو پرگار شوی عین کمالی — شو حلقه درین در

در صحبت ثانی زنگه شد بمن ارشاد — تلقین بقا را

پوشیده حریر ورق غنچه زلالی — زینم شده باور

دامان تجرد بمیان تا که شکستیم — رسوائی جهانیم

نگذشته به پیرامن ما گرد ملالی — رندیم و قلندر

از شبنم طوفان بلا رست نمائید — نازک دلیم را

کوهیم نه کهٔ بدر نمائیم   هلالی — بازم نه کبوتر

سر حلقهٔ خوبان جهان لنگری ایجاد — اثری بتو نازه

از خاک درهٔ یافتم این دولت عالی — دارم چو تو رہبر

صد بندم اگر بگسلد از هم نبود غم — در بند تو شادم

مجنون ترا نیست بکف جام سفالی — تا عرصهٔ محشر

ان طایر بشکسته پر رشته بپایم — یعنی ز مودت

این تار مراد است بهمه از وصالی — ز لقای تو دلبر

مستزاد در مرتبهٔ شفقت دل

بیدل نشده حضرت دل را تو نیابی — این راز عیانست

بحریست در و جمله موجود حبابی — تمثال ازانست

در وادی سینا شده ارشاد بموسی — دل نخل مرادش

دریادیم اکی

در بادیه آتش خضر بود تشنه سرابی [۱۴۴] — بر سوی خرد آنست

تعلیم فاوحی که بفرمود با حمد — در قرب فادنا

در دشنه و تکرار بود جوهر آبی — خونابه چه حالست

مشتق شده زین نکته انوار مسیحا — قدسی نقش دران

زالایش کونیه درو نیست حجابی — علیاش مکانست

در مظهر کل امر و ادوار وجود است — خود غور نظر ما

این است شب قدر من و نوش نقابی — زیشان نه نهانست

در هر نفس اعیان که عیانست لبنانی — بل شد ز غیورش

پوشیده لباسی ز عذاب و ز توابی — عیار خیالست

از مصحف دل این همه یک نکته نباشد — این نکته نو دریاب

خود احمد و خود حاشیه و متن کتابش — هم طبع روانست

مستزاد در تفرقه سوم بحسب ظاهر

از دیده انصاف پرستیش نسزاوار — دیوار و درش را

در راه طلب جان عزیزش کند ایثار — وان مستم خبیرا

این تفرقه می بین که گروه ز دل و جان — هر صبح و مسایی

شمشاد قدان در قدمش گشت نگونسار — بیجان حجریرا

نیرنگ دگر بین که بسی زهره جبینان — بیرون ز شماره

دانند که ماییم همه واقف اسرار — چوب شجریرا

بگذار زنم

بگذر ز همه غوطه بدریائی جنون زن ۱۷۵ ایطالب مو لا

غواث صفت هوش بپاس دم خود دار هیچو گوهر ... ا

ای دیده بهر دیده دراز ره دیده ای ... حیران

بینی تو بهر ذره عیان جلوه دلدار حسن دگر ... ا

چو کوه گران پا بدامن درآور شب و روز خود را بماتم سرآور

نشستن بیاموز از پائی پرکار بدوره ز ادوار پا از سرآور

رباعی

خورشید یکی قطره راز چشمه نوشم زاوازه ... سر مدرسد این مژده بگوشم

بنهاد در اول بکفم گوهر مقصود ۱۷۹ ان کان گهر پیر جوان بخت خموشم

رباعی

باشد مژه اش چو ناوک دلدوزی لطف نگهش چو آتش جانسوزی

در هر دو جهان همین مرا بود مراد داریم نهان بخویش ساز و سوزی

رباعی

پروانه ندارد خبر از سوختن ما چون شمع بود ظهور بیت الحزن ما

زانجا که ترا هیچ در اوهام نگنجد تحقیق در آن بادیه باشد وطن ما

رباعی

چو پوشید چشم چه روز و چه شب سراپا بوجدم بدل صد طرب

۱۷۶ والسلام

37

بود سیر گاهم بگلزار جان   نگون همچو شاخ گلم زین سبب

رباعی

زین بادیه جز عبور عنقا نبود   عنقاست کسی کو زخود آگاه نبود
در لاشه لنگ زهد مگذار قدم   بر داشت کوه راتن کاه نبود

رباعی

اعیان نعیمان است کز غیب الغیب است   جز عشق سراسر آنچه دانی عیب است
در سبحه و سجاده رهائی نبود   کین خرقه حریش همه مکر و شیب است

رباعی

انا الحق بود حق آیا مرد راه   مسیحا در افلاک یوسف بچاه

به نسبت یکی خور قمر دیگری ۱۲۸ بمقصد رهی نیست جز مدا ه

رباعی

سر مستیم از باده ز چشمان کسی گوئی است سرم در خم چوگان کسی
دانی تو چه دانی بگو انرا که ندانی این نکته بود حجت و برهان کسی

رباعی

خم دل جوش زند گاو بیگاه لا ز لائیش بود ز لال الٰه
دان ظهور نبوة از لائیش خود ولایت ز لال او و الٰه

رباعی

احمد بجدا خدا بود شان فقیر تخت احدیت بود ایوان فقیر

از غازش

از عرش بفرش بر نظری کردن   این عرصه تنگ است بجولان فقیر

رباعی

در حیرتم از طلسم آدم احمد   وین راز نهانی تو مزن دم احمد

سال و مه و هفته روز و شب را بشمار   بنگر که تویی مالک یکدم احمد

رباعی

خوراست شقه و دلق قلندری احمد   غنای شان که بود عار سروری احمد

بچشم همت شان هر دو کون ننماید   خلاف نفس بود شان حیدری احمد

رباعی

بیا احمد آتش افشانی بس است   چه سوزی جهان را که مشت خس است

بخود دامن افشان بسوز و بباز   همان کس گهی کس گهی ناکس است

رباعی

در عرصهٔ داوری است ضیغم احمد   افسر بسر از فقر زاد هم احمد
سودیم جبین بخاک پای خسرو   ختم است سخن بشأن ایندم ما احمد

رباعی

ساقی فدائی باده بیرنگ بوی تو   هستم کمینه بنده مجذوب کوی تو
از چاه بیخودی بدر آور مرا تمام   گردم چو عکس محو تجلی روی تو

رباعی

ساقی ما بیا پی ازانم پیاله داد   مستم نمود در شر الستان حواله داد
معذورم ای عزیز خردمند هوشیار   در قسمت ازل ز جنونم نواله داد

رباعی

افاق رقود

۱۸

آفاق رقعه‌ای از دفتر من است　　تدویر کن چو حلقه صفت بر در من است

قول الست در دو سرا فرد ابد احمدا　　میخانه را کلید بکف دلبر من است

رباعی

ساقی ز جرعه‌ی تو رگ و پی مرا بسوخت　　دست جنون دریده کفن بر تنم بدوخت

سرشار کن تو جام که سر جای پا نهم　　زاهد خذف که نسیه بکف نقد زر فروخت

رباعی

زاهد تو بفکر بامداد و شامی　　ما راست مدام درد عشق آشامی

تحقیق نگر که سوختن ساختن است　　با آلهٔ خامی و ثم با آلهٔ خامی

رباعی

همچو چشمش بصفت بیمارم ۱۸۲ زلف چون تاب دهد تب دارم

خال او مشق سیه بختی ما   جز غمش نیست بسر غمخوارم

رباعی

عاشق بجمال چون سمندر باشد   از سردی زهد زاهد ابتر باشد

دوزخ خجل از آه سحرگاهی ما   کوثر چو گدا بدیده تر باشد

رباعی

از دل [illegible] گذر نیز اکنت جانب نظاره کن   خود را ز تابش صمدیت کناره کن

بی همرهی خضر محالست این قدم   ورنه نشین بگوشه دگر فکر چاره کن

رباعی

برو از دل

۱۸۳

بردار دل از جهان که دلدار شوی   زاغیار صفت گذر که تا یار شوی
بگذار ز دوش بار ننگ هستی   در کشور جان سرور سالار شوی

رباعی

هر سو که نظر کنی همان سوی منست   هر جا که قدم نهی بدان کوی منست
هر حسن که اندر نظرة جلوه کند   میدان به یقین که پرتو روی منست

رباعی

دردا که بعشق یکنفس مهلت نیست   در سفتن اسرار مرا رخصت نیست
چون قطره محیط را ابرار ز دهان   منزل گه خاص را یقین رجعت نیست

قصیده در جناب مولانا و مرشدنا [illegible]

المعروف جناب حافظ جیو صاحب قدس سره

مجسم وجودی زمای هدایت ‌ ‌ ‌ زعینش عیان گشت عین عنایت

منزل شده تاج بخشی بشانش ‌ ‌ ‌ ازین صاحب افسر بود خاندانش

بگلزار فیضش ازل سبزه زاری ‌ ‌ ‌ کنار ندارد ابد زان کناری

هم او نادئیت تکیه تکیه گاهش ‌ ‌ ‌ سزد فر سبحانی بر کلاهش

همین رمز در مدحش از دل بر آمد ‌ ‌ ‌ همان نقطه اولین آخر آمد

ز گرد قدومش بصر شد منور ‌ ‌ ‌ بلی رهبرم رهبران راست رهبر

دهن را بشوئیم بمشک گلابی ‌ ‌ ‌ رود بر زبان اسم عالی جنابی

بود گلشن کابل آرام گاهش ‌ ‌ ‌ ملقب وزیر و گدایانه شاهش

مولف

معلا لقب خواجه خواجگان شد   عجب اسم پاکش مراد جهان شد

نمود همرهی تا درش خضر شوقم   نهاد از عنایت بکف جام ذوقم

برون کرد آن عت از آتشینفس   چه دستی که قدرة بود خورشه چینش

مدور لفظش چشمه افتا سینه   ید الله ثانی کرامت ماینه

بود دستگیری ز دست آفرینی   قران مه و مهر باید چنینی

چو خورد در بلال از نظر داد تا بم   بر آمد ز دل این ندا کافتابم

سراپا چراغان شد از داغ دردم   درون پر ز آتش بلب آه سردم

بهر بندم از جذبه افکند بندی   ز تار محبت بگردن کمندی

جلالش زد آتش بخاشاک هستی   بخود گفتم از بند هر قید رستی ..

زبسی پاره دل نمود انتخابی — که نبود بعالم ازین به کتابی

نخستین بشنو نکته جانفزائیم — بود بائی بسم الله سر در رضایم

الف گفت آن گنج راز معانی — ز تجرید و تفرید باشد نشانی

باغست بود بر تو این نکته از من — نشان صداقت عیان در تو بر تن

بروخانه برو دوش بشو چون حبابی — که معمور عشق است اندر خرابی

صفا چیست از خویش وحشت نمودن — بود سود سرمایه ات در نبودن

منه یکدم از کف عصائی خیالم — می بشغل با هوست شهید وصالم

نخ الانه کن مشق صحرا نوردی — کف پر ز خار است اوصاف مردی

بدان چاره ز عشق بیچارگی را — بیاموز از تیر آوارگی را

۱۸۰

میاسا درین راه یکدم ز محنت
که خواهی چو بینی دم صبح راحت

بجز موداز خرق کشف و کرامت
بود ای پسر جمله خار ندامت

اگر خامی طبع است چون مرغ کورا
سلوک در آفاق این هم ضرورست

چو طفلان گره ناله شد در گلویم
پدروار او را نظر بُد برویم

دگر گفت نعلین پای قناعت
توکل کلاهت بسر زد همیت

بره گر هزاران خطر آیدت پیش
سلامت تصور کن اصلا مندیش

چرا ای بیا خواستم زان میانه
ز هر عضو عضوم شرر زد زبانه

چو سیل روان رو بصحرا نمودم
در اول قدم بود مجنون شهودم

سراپا پر از داغ تن چون هلالی
خور هستیش کرده رو در زوالی

نگاه چون کرده خاطر نشانم ۱۸۸ روان از برم شد تو گفتی روانم

رهی بیرهی از زمان پیشه کردم نه از دیو و دد هیچ اندیشه کردم

گهی در فغان رشک رعد بهاری گهی خنده با کبک در کوهساری

گهی در تکاپو بجمع غزالان چو طاوس مستی بخود گاه بالان

گهی آه سوزان ز دل سر کشیدی فلک اسپر خور بسر در کشیدی

گه افسانه در عشق با خود بگفتم ز طبع دُرر بار که دُر بسفتم....

گهی بیخودی جا بکنج مغاکم گه از درد دستم گریبان چاکم

گهی قصر شاهان مرا بود مسکن گهی بینوایانه جایم بگلخن

گه از حسن خوبان تحیر فزودم ز حیرة چه دیدم که اصلا نبودم

که ناگاه

که ناگاه بشارة شد از شاه جانم چو دریا روان گشت طبع روانم

ازین مژده مامور این کار گشتم دُرر بار بودم شکر بار گشتم

عجب نوبهار است گلزار چشتی خزانش عیان است ز زردی بهشتی

که پیوسته رعنای این بوستانم بگلگل چنینی اما همه درست جانم

بود رمز از غنچه نخل خیالم که طوبی مثالی بود بی مثالم

نه چون عاشق از هجر تن تفته ام من بمحبوبی این راه راه برده ام من

عیان از لطافة زروی الاحترامم نظامیه محبوب قدسی کلامم

مکن بعد ازین جز خموشی تو کاری زخود بگذر احمد تو مگذر زیاری

منه یکدم از کف دم سرمدی را مکرر به بینی شه بیخودی را

بدایت همین و نهایت همین است   بدایت همین و غنایت همین است

بدان همتان کار مشکل نماید   بلی کاکل افشانی از کل نشاید

عشره در حسب روش سلوک و کیفیت حال آن انشاء الله تعالی

بلبل طبعم بگلزار امده   طوطی نطقم بگفتار امده

همی میخواهم از مستان عشق   تا کنم احوال خود [illegible] عشق

کنج دل خواهم که خلوتگاه کنم   قصه جان کاهی خود انشا کنم

زانکه از خون جگر دارم مداد   این مدادم روز اول عشق داد

صفحه من سینهٔ تائی اهل راز   خامه ام چون اه مظلومان دراز

احمدا بگذر ازین سودای خام   از مزاج اندر حقیقت کن مقام

آمدم در خانهٔ استاد عشق   داد ما را سرخط آزاد عشق

وه چه خانه قاب و قوسین عرش او   پردهٔ چشم ملایک فرش او

اندرین خانه ملک دربان بود   هر گدا در ملک دل سلطان بود

صاحب این خانه را ای اهل راز   حضرت محبوب حق اسمش نیاز

اسم پاکش میکند دل را جلی   فخر انسان وارث علم علی

شاهباز اوج سبحانی بود   طالبانش یوسف ثانی بود

سینه اش گنجینهٔ اسرار حق   لوح محفوظ از کتابش یک ورق

مرکز رمز انا الله شان او   قدسیان قدوس گو جویان او

توسن عشقم بجولان گاه راز   از تکاپو ماند در وصف نیاز

صعوه را قاف عرفانش کجا — کی تواند مدحتت احمد ادا

خود بامر راجعی آن محترم — او بخود واصل شد ان فخر امم

خواجه ما گویی این دولت ربود — این قوی دل حامل این بار بود

زین سبب شهباز او ازنا شده — یا چو هارون وارث موسی شده

ای فدایت هم دل و هم جان ما — ای دوائی درد بی درمان ما

سینه ام تنگ امد از اسرار تو — جان فدائی چشم گوهر بار تو

موج زن بحرم بفرما اجتناب — خود نگویم میشود جانم کباب

اشاره در سبب کشش که مرزا را بشوق رما بعرف صوفیه عین الیقین است

پیش ازین بودم بعالم نکته دان — مجلس آرا همچو سوسن صد زبان

(۸۶)

۱۹۳

هر کسی در پیچ تم مشتاق بود		نام نیکو هم بهر جا طاق بود

چون ازین مکتب سبق آموختم		علم و دانش را بیک جا سوختم

درس اینجا آتش سوزان بود		انچه اندر فهم ناید آن بود

اول این علم درس غم بود		حاصل آتش دیده پر نم بود

اه واقلباه من ذاکر الفراق		اه واحزناه مما لایطاق

اندرین وادی خونخوار همی		هر نفس مرگ است هر دم ماتمی

توشه این ره بود خون جگر		ره نباید رفت اینجا جز بسر

کام اینجا ای جوان ناکامی است		رونق بازار ما بدنامی است

شب که هر مرغی بگلزاری رود		هر کسی در کوئی دلدار رود

شب بگردون میرسد فریاد من ۱۹۲ شکوه‌ها دارد دلی ناشاد من

تا که پابند دلم ناموس بود   دل چنین دربند غم محبوس بود

خوش فکندم بار ننگ و نام را   بگسلم این رشته‌های خام را

بعد ازین چون شمع ترک سر کنم   مخزن جان را پر از گوهر کنم

بیضه اول پوست را بر باد داد   چون برون از پوست آید پرگشاد

گر ز سر اندازم این کهنه لحاف   همچو عنقا پرگشایم بی گزاف

بگذر احمد از ره فرعونیان   خوش روان شو در ره ایمانیان

راه چه بود کوچهٔ خونین عشق   ترک خود کن این بود آیین عشق

شماره ۵ در حسب حشیش مراد از شرب و طایفهٔ علیهٔ صوفیه میگویند

۱۰ آذر

۱۹۵

بزم شور انگیز دیدم یک شبی — اشک طوفان خیز دیدم یک شبی

از چراغانش همین دیدم عیان — داغهائی سینه هائی عاشقان

اهل مجلس هر یکی با صد خروش — عشق میگفتند و میرفتند ز هوش

خون فشان از دیده رنگ گلگون خود — تا کمر بنشسته اندر خون خود

از نوائی مطرب آنجا سر بسر — جملگی چون بسمل بی بال و پر

می شنیدی صوت جانسوزی رباب — سینه ایشان می شدی همچون کباب

سوزشی دیگر ز بانگ ارغنون — برد از جان ها همه صبر و سکون

لب نهاده بر لب نی نی نواز — شور عشاقان شده لحن حجاز

چنگ در کف آن یکی را نغمه سنج — وقت وجد است زاهدا از من مرنج

ساقی و مینا بیامد در میان	۱۹۶ بانگ نوشانوش در دل عاشقان
هر یکی زان می چو یک ساغر گرفت	همچو شمعی زآتشش دل در گرفت
ساقی ما آتش اندر جام کرد	جرعه‌ای زان می بمن انعام کرد
چون بکامم ریخت اعضایم بسوخت	شعله‌ای دیگر بجانم بر فروخت
قطره بنگر جنبش دریا نمود	آری آری این اثر زین جام بود
عشق لشکر تاخت بر ملک تنم	می دریدم در بدن پیراهنم
ناگهان عالم بچشمم تار شد	وندران شب سبحه‌ام زنار شد
گه بخنده می‌شدم گه در فغان	هر طرف می دیدم از خود رفتگان
حسن ساقی نی ز آب و خاک بود	مسکن شان سینه‌هائی پاک بود

١٩٧

نیست محرابم بجز ابروی شان — کفر من از نرگس جادوی شان

زاهد این منزل ادنای ماست — دولت آبادی عدم‌آباد ماست

نیست محرابی جز ابروی بتان — سجده آرم هر کجا یابم نشان

زاهد چه بود سبحه او سجاده — عشق چه بود وز دو کون آزاده

آن یکی را مسند است و شهد نوش — وان یکی از جلوه در رفته ز هوش

آن یکی در دست دام و دانه‌ای — وان یکی دارد هوس میخانه‌ای

شراره اتیه آفاق در [illegible] [illegible] اطلاقت

باز خواهم سینه را مجمر کنم — خاک این ره را به سر افسر کنم

می سراید نطق من اسرار ازل — زان طبیعت در حقیقت شد بدل

چشم معنی را کشا ای بی‌شعور | نور دارد در وجود از خود ظهور
ظاهرگر ز خویش منظهر همه | برفکن از خویش جلد وا همه
عرش معنی از علو ذات دان | خود جز این معنی همه آفات دان
بالسویه هر کجا می‌تابد او | چشم دل باید که تا دریابد او
نور آن وجه است اصل آفتاب | ورنه معدوم است خود اندر حجاب
گر نبی اعما نگر اندر هلال | بدر گردد در سپهر او زین کمال
ورنه او را در وجود این نور نیست | جز تجلی‌هان مرا منظور نیست
توسن افهام اینجا پی برید | جز بپای عشق نتوانی رسید
کوکبی بودم هلال آسا شدم | بنده بودم بحق مولا شدم

کرشانی

199

کس نشانی نیست در خورد قمر — شرک باشد نشر در اوراق به

ای که هستی آفتاب معنوی — یافتم بوئی ز گنج خسروی

نیست ما را از خودی خود کمال — خود وصالت بهر خود بهره ملال

هستیت خود هست ما را باز نیست — جز فراموشی خویشم کار نیست

اصل این وجه است سر داوری — باج میگیرم ز ماه و مشتری

طبع سرکش را هوائی دیگر است — عندلیبم را نوائی دیگر است

غوث غواص و شناگر فش دران جنون — تا چه درها زین عمیق آید برون

دلق از تجرید رو در بر فگن — دامن تفرید را بالا شکن

تاج ترک خویش را بر سر گذار — خیز بر پائی بهدم شو استوار

زین بنه از فقر بر رخش فنا　　بر رکاب محو محکم کن تو پا

سایه‌بان بر سر ز بال مهر یار　　عرصهٔ جولان عبور این سوار

خوش خرام از توسن گلفام تو　　منزل صورت بود یک گام تو

شراره روشن بین حبیب و محبوب

ای خدیو سرور بر ممکنات　　جبهه سائید بر قدومت کائنات

موج زن بحری به نسبت قطره ام　　برتر از شمسی به نزدت ذره ام

مان ز پا افتاده را دستگیر　　حوصله شد تنگ عذر من پذیر

همچو خود میجویم آتش خواره را　　بی سرا پائی گریبان پاره را

این سخن بی بحث و تکرار است قال　　تا کرا آید ازین قولم ملال

پریشان

۱۰۲

نیست این در فهم هر خودبین دون بل لسان حال گوید نی جنون

صورتت رمزیست از حسن الست هر که فهمید این سخن از خود برست

عشق میدان در مقابل حسن را شور عاشق نکته رقا لو بلا

عشق چه بود جوهر معنای تو خوش دلی کو سر نهد در پای تو

شد یقینم ظاهر و باطن توئی اول و آخر همی ارد دوئی

وندرین حالت نه کفر و دین بود حمد و الله این مرا آیین بود

کی پرد دل در هوائی هر خسی کی فریبد باز را هرگز کسی

خود به بندم لب که جبریل خیال اشیان بی بند د اینجا بی مقال

چشم از هستی خود پوشیده ام تا که این اسرار بر خود دیده ام

خوشش براز جلد امکان وحدوث
تا زند سراز تو بر دم این نفوس

برتر از جانست قدسی این کلام
کار عشقست این نه عقل ناتمام

عقل اینجا رفته همچو خر بگل
این خر در گل فرو مانده بهل

مقصد اینجا سبحه و زنار نیست
عشق را با دین پرستان کار نیست

تا نخیزی از سر و جانت تمام
کی رسد زین حال بوئیت در مشام

شراره در اصطلاحات این طائفه علیه صوفیه

باز خواهم راز خود افشا کنم
عقدها را از دل خود وا کنم

ساقی ما میدهد رطل گران
این سیه مستان نخواهد برد جان

جان فدائی ساقی سرشار ما
جز سیه مستی نباشد کار ما

کار ما

کار ما بگذشت از مینا و جام | گوشه میخانه بگرفتیم مقام

طوف ساقی میکنیم هر سحر | تا ز خود ما را نماید بیخبر

احمدا مگذار در سطر این مقال | عندلیب آسا درین بستان بنال

کیست ساقی صورة مولای ما | معنیش خمخانه و مینای ما

می دران خم سر بسر اسرار دان | منتها نبود تو خود سرشار دان

چیست باده رشحه انوار او | میرسد بر طالب از دیدار او

رمز بت صورت پرستیدن بود | معنیش بر خود خدا دیدن بود

حاصل از زنار طوق بندگیست | غیر ازین معنی همه شرمندگیست

خبث حدثت یا زلال سهو شو | هست بر من این طهارة آرزو

پس بشو روی خود از خون جگر   زینت مسح است آب چشم تر
راست شو از صدق تا یابی قیام   سجده سوی خویش باشد والسلام
عاشقان را هست معراج این صلوة   غیر این ره نیست بر هر کس نجاة
گر تو خواهی وصل دلبر را مدام   اینچنین طاعت بجا آور تمام
این طهارة را تو میدان معنوی   فاش گویم بشنوی ور نشنوی

شراره صورة بشارة بجام است یعنی شرب معنی بجام صورة نوشیدنشا

ساز ما افتاده از پرده برون   فاش گویم هر زمان لا یعلمون
نیست ز آهنگ این نوای ساز ما   نیست سمعی درخور آواز ما
خود کز این سر نهان آگه نئی   در نبرد شیر مردان روبهی

بسمل ضیغم

شبلی ضیغم شیر گفتن میتوان | رو تو اعمای جهان بینی عیان

عشق میگوید بمن کای ارجمند | شیر را قیدی نباشد از کمند

گوش کن تا بشنوی اسرار را | کن نهان این گوهر شهوار را

جمله هستی را نشان علم دان | زین نشان راهی بود بی نشان

در صور گر مختلف باشد همه | زین سبب سر در بهت شد واهمه

نی ورا اول نه آخر نه میان | ظاهر و باطن همه یک شخص دان

این مکان را قاب و قوسین است نام | حضرت عشق است اینجا والسلام

نه امید خلد نی خوف از جهیم | عشق بالاتر بود ز امید و بیم

کفر اینجا طالب و مطلوب دان | وصل و هجر و جلوه محبوب دان

مردمی باید درینجا پایه دار تا شود فارغ ز هجر و وصل یار

غیرهٔ اینجا توشهٔ در راهش شود بعد از آن از خویش آگاهش شود

خویش را معشوق بیند آنچنان گرد خود گردش کند پروانه سان

حاجی گر بود اکنون شاه شد هر که او آزاد شد مولا شد

روح قدسی بعد از آن یاور شود او بجود در عالم دیگر شود

عرصهٔ جانست نان ای کامیاب روشن است اما ندارد آفتاب

بی شب و روز است این دار السرور رشته در دستت بود گیسوی حور

این معانی عالم علیا بود اوست عنقا فاخش از اینجا بود

از تجلی قوت یابد هر نفس مشنو از نی بشنو از بانگ جرس

تمت

حیرت او هر دمی افزون شود — وز صفیری نای جان بیچون شود

فرق نبود بین شخص و عکس هیچ — تا نگردی پیچ پیچ بر هیچم مپیچ .....

شراره اندر خورشید دو قش را دانند و [illegible]

اشاره بدین مطلب است

نی ز آب جو بود این شورشم — موج زخارم که اندر جنبشم

اختیارم رفته از دستم برون — این غنا نبود بجز عقل زبون

منکه غواصم به بحر ذو الجلال — هر خسی را رفتنش باشد محال

دامنم پر از در مکنون بود — فاش گویم حالتم اکنون بود

حسن داند لذة مرآة را — عکس خود یعنی تجلیاة را

هرچه بیند خویش را آن بی مثال ۲۰۸ زین جهة دارد محبت با جمال

خود از اینجا احسن الحسنا منم   در جمال خویشتن شیدا منم

حسن و نام مرا امکان نمود   این معانی بین مرا حیران نمود

چونکه بود این جوهرم اندر وجود   زین وجود اسرار معنی زو نمود

زانچه دانی سر این مخفی تر است   کی بعقل و فهم هر دانش ور است

وین محبت را بدان دار النجاة   چون که گشتی عاری از جنس صفاة

کی بودی نام و نشان اینجا کجاست   در تو این اسرار مخفی چراست

در رموز عشق گر دانا شوی   از دل و جان واله و شیدا شوی

هم ز وجه حسن عکس خویش دید   اصل امکان عین عشق آمد پدید

خود از اینجا

خود از اینجا شد ظهور عشق ما — ۲۰۹ هستی ما هست مرآة خدا

ربط حسن و عشق خود این است بس — نیست جز هل من مزید ما هر نفس

خود ز خواب نیستی بیدار شد — علم اینجا گرمی بازار شد

پس نفخت را بیانش این بود — غیر علم اینجا نه کفر و دین بود

رخش همت بر سر تا رانده ام — تا که درس از ساده لوح خوانده ام

معنی علم از ظهور رنگ ماست — رنگ اسم است این همه نیرنگ ماست

رنگ ما شد پرده و استار ما — عشق بیرون تاخت بر اقرار ما

نغمه قول الست از حسن ماست — عشق رمز مسند قالوا بلاست

کل یوم شان حسن ما بود — سر لا یشغل همین غوغا بود

نفی لا را نفی معبودی کنی　　زین عمل خواهی که بهبودی کنی

نفی حق کردی بخود ای بی ادب　　کور ماندی کور ماندی زین سبب

هذا و اعمی بحالت شاهد است　　کور کی بیند جمالی خاسد است

شاید [illegible] شب شکر است [illegible]

ای پریشان روزگاران مرحبا　　بی خزان و بی بهاران مرحبا

هدهدم بزم سلیمان یار ماست　　عندلیبم ملک جان گلزار ماست

طالب دردی بیا درمان منم　　اهل دل را قاطع و برهان منم

غیر حق نبود به چشمم در شهود　　هر چه دانستم بجز خویشم نبود

از سماع نغمه جان ساغر کشد　　صوت بی کیف از درونم سر کشد

بالجام

هر کجا مه پاره‌ی بیند بصر　　باشد آن حسن حقیقی جلوه گر

گلشنم پاک از خس و از خار شد　　حمد الله سیرگاه یار شد

سیرگاهی ماهرویان گلشن است　　او چه میداند کز اهل گلخن است

می‌شنیدم دوش من ز اهل طرب　　خوش زمینی کاندرو باشد ز رب

آتش اندر جانم زد زان نوا　　زهرسان در رقص وجدم برملا

بیخبر از خویشتن گمراه شد　　شد مسلمان آنکه او آگاه شد

چشم تحقیقش اگر بیند یکی　　مومن کامل بود او بیشکی

شاهد او ثم وجه الله بود　　آنکه او ز اسرار همه آگاه بود

بت پرستی گاه باشد کار ما　　کس چه داند قشقه و زنار ما

۲۱۳

خود چه بینم آتشی را ناگهان میکنم از راستایش من زجان

در لباس پارسائی منگرم میدهم دین راو ترسائی خرم

راهب دیرم ز محرابم مگو چون بمیرم جز بمی مارا مشو

راه عشق است این صراط المستقیم همره هم شو تا نیفتی در جحیم

آب حیوان هست ساقی را بجام زان نشان خوش می سرایم این کلام

نشه اش را خود انا الحق شاهد است هر که انکارش نماید فاقد است

چون شوی در مخزن معنی نهان گوهر مقصود گردی از زمان

نیست معراجی جز این ای کامیاب سوی این معراج احمد می شتاب

غیر این ره نیست ای بی شعور رو چه دانی رمز فردوس و قصور

تمام شد

صورة وهمت شده معبود تو — وهم گشته خالق و مقصود تو

~~عابد وهمی شدی تا بود تو — وهم گشته خالق مقصود تو~~

عابدی وهمی شدی ای بوالفضول — مر ترا باشد ظلوماً ای جهول

هست باغی آنکه او بی رهبر است — طرد ابلیس این بود زین بدتر است — زین

گر بیابی مرد حق سائی جبین — هم عباد الله ای [illegible]

خود بخود انصاف کن ای ذوفنون — آنچه جز حق است آن باشد فسون

چون رسی بر مرد حق از من بدان — از رأیت ربه یابی نشان

صورتش حق است عارف نام او — ور بنوشی جرعه‌ای از جام او

کمترین موجش انا الحق میزند — عشق میگوید که صدق میزند

سیر عالم در وجودش میکند　　دید موسی هر شهودش میکند

حال شهباز ان ره زبیان بود　　زین سبب احمد چو نی نالان بود

دست مرد حق بود دست خدا　　شد ید الله فوق ایدیهم گواه

ماند در بند طبیعت نا تمام　　کی رسد زین حال بویت بر مشام

شعر او شد نا تمامست یعنی اجمال کی تفصیل شود گاه گاه خود

این معلم باز میگوید بمن　　کین تعلم نیست در فهم سخن

نیست مهلت تا زنم بر هم جهان　　شمه از احوال خود سازم عیان

باز در دیوانگی افسانه ام　　باز شیدای دل دیوانه ام

عشق هر دم مصلحت بینم بود　　خود پرستی مشرب و دینم بود

اززبان

از زبان حال بشنو یار ما ۱۵ روز شب این است کار و بار ما

وز تجلی گه سلیمانی شوم	گه ظهوری ماه کنعانی شوم

گه ندای رب ارنی در دهم	گه جواب لن ترانی در خورم

گرچه فرعونیم موسی آن ماست	در لباس موسی اندرست او کجاست

گه ید و بیضا گهی اژدر به بین	در سلیمانی نشان شد زان نگین

گه چو بوجهل عین انکار آمده	گه چو احمد حسن اقرار آمده

بود حیرانیم زین سر نهان	عشق اینجا شد ادیم ناگهان

نیست بیرون از تو این اسرارها	در تو مخفی این همه انوار ها

بوی یوسف میزند از پیرهن	باشد این حله کرا اندر بدن

تشنه‌گانرا آب حیوان شان منم عاشقانرا بوی جانان شامّم
خلوت از نفس ملامت رو بپوش ننگ و نام و کفر و دین یکجا فروش
تا چشانم جرعهٔ در کام تو وز دو عالم بگذرانم گام تو
شو تو مفرد زین جهان ریو رنگ لاشریک وقت گردی بیدرنگ
شادی و غم نیست اندر کشورم زانچه اندر قسمت آید بر ترم
اشیانم سدره باشد بی گزاف خود که عنقا باشی از مردی ملاف
گوش جان بگشا تو بر اسرار ما تا ببینی جلوهٔ دلدار ما
عاشقم شو تا که دلدارت شوم پای بشکن تا مددگارت شوم
خون رود از چشم کلکم این زمان نیست احوال من از شرح و بیان

نفی چه بود جز که غیری خود مبین ۱۴ انچه جوئی ان توئی ای نازنین
نخل طوبا عکس قد ما بود نی عناصر باب وجد ما بود
نیست باز قدس را اینجا درنگ بین مساوی ما سلیمان مور لنگ
این بود محض عنایت ایجوان برتر از احوال اقوالش بدان
خود که اکنون شکرستان گشته ام دست از خویشی بکلی شسته ام
چون که این گردش زبیر گام بود حال نی باز خس خارم بود
شاهد حبل الوریدم رو نمود با تو هست و خود با حمد چون نبود
من رآنی انتهائی احمد است فاش گو احمد خدا را کی جدا ست
گوئی از معراجش از جائی دگر شرک ازین بدتر نباشد الحذر

گاهی از خویش چون موسی بیافت — وز کلام رب ارنی روی تافت

چشم آزر صورة ماهش بدید — هذا ربی از و سر بر کشید

هین چو گشتی واقف راز ای پسر — از رهِ وقتی بحق در هر نظر

خالی از خود این زمان هیچو نیم — هستیم معدوم بود اکنون کیم

نی چو لاشی است بر تو حالی است — هر چه گوید در حقیقت نای است

شراره با نمود مراد بقا نمود اشارة بفنا است

بحر مواجم کنار من کجا است — نی سفینه لنگری نی ناخدا است

رنگ و بوی عالم از گلزار ماست — در الست این نغمه از منقار ماست

غرق در قعر محیطم گر شوی — آوری در کف تو دُرِ معنوی

قوتها

۲۱۹

خود نهانست جاده این کشورم   تو عرض بینی و فرد جوهرم

پور عمران را نسزد این داوری   از شجر خوش نکته های معنوی

لن ترانی حجت دیدار ماست   ور نبودم خود پس آن صوت از که خواست

راز دانی گو که تا گویم راز   وز نفخت گوش جان چون غنچه باز

لامکان باشد نشان بی نشان   بی نشان شو بی نشان شو بی نشان

حیرت اینجا بی نشانت میکند   بی نشان در لامکانت میکند

لا نباشد غیر علم انداختن   علم حق باید بحق بشناختن

غیر حق را که بشناسد بگو   مو نمی گنجد دگر ای نیکخو

شاهد قولم کلام حیدر است   من عرف اینجا دلیل و رهبر است

حق رسیدن نیست کار صرصری　　تا ز جان و سر نخستن نگذری

جان نثارم کن که اکسیرت کنم　　فارغ از تصغیر و تقصیرت کنم

حاصل علمت همین نیک بد است　　تو کجا اینجا که نامش ایزد است

خود چو طفلی در مزاج خود رقیق　　دایه باید تا ترا گردد شفیق

کو ز شیره وار ماند شاد کام　　شهد نوشاند ترا هر دم بکام

خود که نوشد داندان ملتذ ز آن　　شیرخواره کی کند تجویز آن

شهد باشد مهلک هر شیرخوار　　شیرخواری شیرخواری شیرخوار

دایه هم بیرون نمود از شیر خویش　　می چشاند شیره هم از شیر بیش

هر که او واقف ازین اسرار شد　　همچو منصور آن زمان در دار شد

بزن لفظی

نیست لفظی عاشقانه‌تر از این [۲۲] لفظ حق ما راست خود ما را گزین

در ازین معمور اگاهت کند فوق امکان منزل و جاهت بود

گرچه موری تا سلیمانی شوی نی سلیمان حاکم جانی شوی

بوی جان می‌آید از گلزار ما نی ز عطر است بوی این عطار ما

اشاره است [illegible] بطبیعت و [illegible] بحقیقت به اسفل [illegible]

ای برادر احمدِ علیا ستم اهل دل را فرد مستثنا ستم

نحن واقرب جنس استدلال ما برتر از الّا و لا اشغال ما

رمز اصحابِ یمین در شان ما سبقتِ قرب از ازل ایمان ما

رو بابل مشامه براین پیام مشامه گفته خدایت در کلام

قرب قربم را ابران زمدش نعیم — فضل و بعد از حق عذابست این الیم
خود قرابت چیست دانی وصل دوست — بعد باشد هجر یعنی دوزخ اوست
در وصالش هر که او خود را نیافت — رشته از لحمک لحمی نتافت
رشته یک تو ز سوزن بگذرد — خود دلیل قرب بی بعد این بود
رشته ات را تا دو سر باشد مدام — کی بود او را بسوزن التیام
مشک را بر جامه بی پنهان نما — بوی مشک آید ز جامه بر ملا
یوم لا ینفع مال لا بنون — هست این دم شاهد قولم کنون
آید از تو بوی این مشک از زمان — گر طبیعت وارهی گردی تو جان
شو مصفا تا شود قلبت سلیم — در سلامت باشی از اهل مستقیم

آخر کلام

خود سلام ما بود ز اقرار ما ۲۲۳ استقامت دایره پرگار ما

خوان توحید الهه لنوره ما یشاء زین صفا خورشید جان یابد ضیا

پس درین دایره نشین همچو نگین تا درین جنت بمانی خالدین

بی سر انجامی شعاعی حسن دان رو تو کل شی هالک را بخوان

هر که او دیده چشیده زین شراب لیس فی الدارین غیری در خطاب

در شعاعی حسن چون هالک شود خود همه موجود را مالک شود

وین هلاک ما بود صهبای ما نیست جز معشوق در مینای ما

بعد چه بود الفراق الجمال وین علوم و وین مثالات مقال

هیچ باشد آتش پندار تو خود شراره نفس آتشبار تو

انچه صورة بسته او همت نه اوست   بعد این است نیست این راحت بدوست

ای ز کوری مانده اندر قعر چا   چون مسیحا اشیان کن بر سما

این کلام ماست در اسکندر است   معنیش از نه طبق بالاتر است

فاش بشنو وصل ما را فصل نیست   فصل را بعد است او را وصل نیست

[illegible]

سنگ زور افتاده در پیشم کنون   قوة میبایدم از حد برون

این معلم باز میگوید بمن   کین تعلم نیست در فهم سخن

گر همی خوانی کلام معنوی   جان نثارم کن که از خود بشنوی

غیر ازین هستی نباشد جز فنا   خود عدم باشد فنا اندر فنا

اورده

اوست باقی زانکه قایم بر خود است — نی ورا پیدا نه انجام و الد است

اول و اخر نباشد در بقا — لایزال و لم یزل او را سزا

زین جهت ز و لوجهه بلشم در لقب — وین فنا و وین بقا جدا است ای ب

هر که از وجه عدم خود را ندید — وین عنایت شد در احوالش پدید

او ز خود فانی بحق دارد بقا — من رآنی گوید از صدق و صفا

ره رو این راه جز گمراه نیست — هر کسی زین گمرهی آگاه نیست

درس اول نفی موجودیم بود — بعد از ان اسرار معنی رو نمود

نفی خود کن تا حق اثباتت شود — عین هر اعیان مرآتت شود

ای تو در اثبات صورت مشتغل — در ضلالت مانی و زهل مضل

اصل هر شرک جلی این یا است بس   در ولای شرک نظر کن یکنفس

مشرک از ایمان کجا دارد خبر   کز محبت نیست بر جانش اثر

نکتهٔ یحببکم الله را بخوان   اصل ایمان خود محبت را بدان

وین محبت مخبر از راهت کند   ره رو انا هدینائیت کند

خود محبت نیست جز شیخ کبیر   هست در شانش بشیر و هم نذیر

یکزمان منصف شو از دانشوری   زین فسون کی در حقیقت پی بری

در علوم ما بیان را راه نیست   کفر و دین را زین بیان آگاه نیست

نیست در علم بیان تقریر ما   عشق داند شرح این تفسیر ما

وین هدایت نیست کار سرسری   تا ز جان و سر نخستین نگذری

راه بیرون

راه بیرون از دو عالم این بود کی درین ره جای بر خود بین بود

کیف صورت نیست در اقوال ما رو تو در لاریب جو احوال ما

خود جز این اسمم نمیدانی دگر اهل معنی را نه عالم نیز شمر

هستی عالم جز اسمی بیش نیست او چه داند کاگهش از خویش نیست

اسم جز وهمی نباشد در میان هستی عالم همه وهمی بدان

وهم لاشی است از هم پس عدم لا اله نفی است اینجا زن قدم

من علیها فانهم آمد در شهود در وحدت را چرا سایه نبود

انتهای این مراتب این بود وین کمال آن خدیو دین بود

نیست برهانی جز این در فهم کس کی کند کار هما را هر مگس

باوفا

نفی غیری نیست الا جز فنا ۲۲۸ پیش مرگ این است گدایی

خود چه میدانی فنا را حاج چیست   جائی علم و بحث قیل و قال نیست

جمله خواهش های خود یعنی بسوز   مشعل معنی پس آنگه بر فروز

شماره فنا را لقا لازم است چنانکه شب را

سحر در پی است

میکند با من سعادت یاوری   شو فنا تا جرعه باقی خوری

هین فنا آئینه دلدار ماست   نکته را تدرکو الکار ماست

مگذر آسان احمدا زین مرحله   رو تو بشکن همچو شیران سلسله

ذات انسان لوح میدان در ازل   تا در و بر کار گردد فی المثل.

فقط

نقطه‌ها چون وضع سازی در میان — جا نمی رمز بقا مرکز بدان

کی تو مانی در بقا ای بی بصر — ور نباشد چیست اثباتت دگر

رمز یبقی وجه ربی ذو الجلال — بی مثالم کرده هستم بی مثال

آخرة خود اسم این ماوا بود — در بقا معدوم را کی راه بود

اسم را بردار از من گر منی — گر منی بگذار این ما و منی

گر منی من را کجا باشد ابد — خود ازل اسم است مثل بی جسد

این خودی نبود بجز طبع کدر — نام آن دنیاست گر مردی گذر

رمز الدنیا و لهو وین فناست — کان گذشتنی آخرة دار البقاست

آخرة گوئی خود آنرا مالکم — وان یکی هادی یکی را هالکم

تو بفردا جوئی این افسانه را — من شکستم ساغر و پیمانه را

خود فنا ستریست از سیر بطون — تا کرا گردد دلیل رهنمون

هستیم معدوم ظاهر فانیم — شاهد بزم بقا را ساقیم

نیستم ظاهر یقین دان مظهرم — هم ظهور و فعل امر و آمرم

چون نشان از خم معنی یافتم — ساغر صورة بدور انداختم

آنچه میگویم نشان او بود — طعم این مل وه چه خوش نیکو بود

لب بنه بر خم اگر یار منی — تا ز مستی سر بجائی پا کنی

جوشش از خم است نه از ساغر است — خود مباش همه که آن شه حاضر است

تا بجامی دیگرا قرارت بود — زین همه از خویش انگارة بود

بی‌نوائی

۲۳۱ کی تواند حل این صدفجر راز گر فلاطونی توئی طفل مجاز
هرچه می‌بینی حباب بحر ماست زهر ما شهد است صلح از قهر ماست
این نوای نائی ما از نی شنو یا ز حلق شیشه‌های می شنو

شرارد اثبات حضرت انسان بحسب مراتب

مخزنم جز کنج ویرانی مجو گر تو خواهی گنج خود ویرانه شو
بوالعجب رمزیست از دیوانه‌ها گنج جوئی گوشهٔ ویرانه‌ها
ای هلاک و طالب یک نیم نان زیر دیوارهٔ بود گنج نهان
هم نخستین ز و بیابی گر اثر میکنی دیوار را زیر و زبر
اول این دیوار هستی کن خراب تا بیابی گنج را بی اضطراب

۲۳۲

خود چو بینی گنج جوئی از زمان — کیست مستغنی بجز من در جهان

نسبت این گنج سلطانی کنی — فخرها یابی جهانبانی کنی

خیز بر پا شو ز نامردی کسل — این خیالات محال از سر بهل

عشق تیشه باشد ای مرد کهن — زیر این دیوار هستی را بکن

چون بر افکندی تو آنرا زود تر — بعد ازان یابی تو زین دولت خبر

تا بجا باشد ز دیواره نشان — خود بدان کین گنج میباشد نهان

گر نباشد صورة انسان خدا — پس فاحببت چسان افتد بجا

رو چه دانی سر سبحانی که گفت — رمز اسرار انا الحق را که سفت

لیس فی الدارین غیری را بخوان — من رآنی از لب احمد بدان

انتهی

این محبتهای جمال یار ماست　　آگه است آنکس که جان افگار اوست

آنچه می‌بینی ظهور انسان بود　　هم بطون و عرش طور انسان بود

خود نمیدانم بجز انسان دگر　　اول و آخر همین انسان نگر

گر بگویم شعله در امکان زنم　　نی در امکان آتش اندر جان زنم

خود نمیگویم پیغمبر از چه گفت　　او همین اسرار معنی از چه سفت

همان کلام حق بیان او بود　　وین رسالت خود لسان او بود

معنیش حق است عارف نام او　　این لسان ساغر می معنی بجو

من رآنی اسم این خم می است　　احمد این دولت ترا لایق کی است

رب ارنی خواهش این می بود　　هذا هی از راز این شی بود

عین ان بی مثل را خود می شمار [۲۴۴] هست معراج محمد آشکار....

شرح ارادت حقیقت رابطه مرید و مراد است

او تعالی خود مرید است و مراد　　این گره را ناخن معنی گشاد

هم از آن وجهی که خود باشد مرید　　در بطونش علم مجمل شد پدید

وجه اعیان ظهور از جهان　　نیست الا خود مراد آن بی نشان

مبتدی را اهل دل گوید مرید　　هم مراد از منتهی اهل پدید

وجه اعیان ظهور از جهان　　نیست الا خود مراد آن بی نشان

مبتدی جویای وجه اله بود　　منتهی ز اسرار همه آگاه بود

زین جهت سیماب وار بیقرار　　در تجسس میشود جویای کار

ن دیر

۲۳۵

تن دهد اندر مشقت روز و شب   در تعب دارد بسی عیش و طرب

نخل شادی را ببیند از دو زپا   عاشق صادق نخواهد مال و جا

صدق طالب میکند اینجا ظهور   هوکه هفتاد و دو ملت شد نفور

گر درو صدق طلب پیدا شود   ز اهل سبحان الذی اسرا بود

گر نباشد در طلب صادق چنان   لن ترانی را سزا باشد بدان

گشت چون ظاهر مراد از هر لباس   گرچه بتخانه است کعبه کن قیاس

همچون مردان رو به بند زنار را   کی تواند بوالهوس این کار را

هم به بینی گر مخالف فعل او   از ره تحقیق پندارش نکو

پیر اگر زنار بندد در میان   کن تو بر حبل المتین پیوند آن

خود ز مستی گر کند بت را سجود ‌‌ صادقانه گو بغیر از حق نبود

گر بسوزد مصحف تقلید را ‌‌ گوش کن از من تو این تأکید را

خود از آن آتش چراغ بر فروز ‌‌ خانمان هستی خود را بسوز

هین مکن از دست دامانش رها ‌‌ رخ متاب از وی که یابی مدعا

مکر بالله دان تو ارباب یقین ‌‌ رمز ایشانست خیر الماکرین

زلف مشکین را حجاب روی ماه ‌‌ زیب یابد حسن از خال سیاه

این همه نیرنگ‌های یار ماست ‌‌ واقف از حالش دل افگار ماست

قصهٔ موسی و خضر رو نمود ‌‌ ظاهرا بشکستن زورق چه بود

قتل نفس و در بیان با آن جدار ‌‌ از چه بنمود آن نبی با وقار

چون ز موسی کشف آن آمد پدید ۲۳۳ در زمان هذا فراق از وی شنید

اشاره در حقیقت سماع و دلیل بر آن

نیست [illegible] انسان آنکه او را سمع نیست
کش نباشد سمع او زین جمع نیست

گوش خواهم تا نیوشد راز را
ورنه مخفی میکشم آواز را

زین حکایت رای تو باشد برون
هست هر بانت وانتم سامعون

این کلامی بی کلامی گوش کن
جرعه راز ساغر ما نوش کن

هم نخستین وحی گویندش بنام
این بود ایدل ظهور هر کلام

در حقیقت بی صوات است و حروف
کی نیوشی زین ترا نبود ظروف

بعد از آن اصوات آمد در ظهور
زین سبب سمع بحق دارد حضور

رمعصفاکن تواین مراة را تانیوشنی تو همین اصوات را

ای بسا هزاران جا نفدائی مولوی وه چه خوش فرموداو زین معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائی ها شکایت میکند

صوة را حرفی بود واجب دران تا نشان عالم آید در میان

ظاهر و مظهر نگر علم حق است نکته ها [illegible] بحر حق را زورق است

انکه اندر حرمتش باشد گواه گوش خر کی داند اسرار خدا

در الست ان نغمه خوش از که خواست ورنبود امروز اقرارة چرا است

لحن داودی یا هم از حسن خدا است وز سماعش غارت جانها چرا است

چشم را از حسن لذة دیدن است سمع را رائی بحق پیوستن است

تمت

۱۳۶

چشم را می‌بندد ایندم هوش ما   میکند دلدار سر در گوش ما

حس سمع از جمله حس اولتر است   زانچه دانی سر این مخفی تر است

سمع را خود باب حق دان در یقین   یک نبی اصم نباشد در ببین

راه نزدیک بحق خود سمع ماست   هرچه گوید از نیم خود نی نواست

ایندم از نای است کاندر این نی است   کی توانی رخش اینجا بی پی است

آنچه بیند چشم گوید بر زبان   حسن صورة خوش نیاید در بیان

اولین و آخرین زین جام شد   کار ما زین جام خوش انجام شد

سامعی زین رمز گر آگاه بود   او بعهد خویشتن موسی بود

چشم را از حسن بنوازش آورد   سمع بحر را بجنبش آورد

دولت سرمدنه در خور هر گداست ۲۴۰ می نیوشد آنکه واقف زین نواست

نزد اہل رائی این لهو هواست راه معراجست این جذب خداست

سمع چه بود ای براق عاشقان میکند در اوج قدسش آشیان

اشاره این مرتبه را لاهوت نامند که عبارة از حدیث ذات

است که در غایت استعلا و استغنا است

خوشا خوابی که ایمان در عدم بود شراب کفرم از جام قدم بود

خوشا خوابی کز و گردم در آید قیامت را قیامت بر سر آید

خوشا خوابی سراسر عین ناهوشی چو نی یکسر خمش یکسر خروشی

خوشا خوابی ز مهد کن بروئی ز رشک چشم خور چون عاشق خونی

خوشا خوابی

خوشا خوابی ز بیخوابی سریرش ۱۴۲ حریر جان مشتاقان حصیرش
خوشا خوابی سراسر گنج اسرار نشانت میدهد از بخت بیدار
خوشا خوابی ز هشش در نارمیدن بود آسایش عین طپیدن
خوشا خوابی که دلها رهبران نه... هزاران راز از او اندر میانه
خوشا خوابی ورای صبح و شامی نه ارسال و رسالت نه پیامی
خوشا خوابی زلال تشنه کامان حیات خضر اینجا جنس حرمان
خوشا خوابی نشان نقش لوح ساده قدم از کاف خود گویا نزاده
خوشا خوابی بود معراج احباب سراپا چشم شو این خواب دریاب
خوشا خوابی چو عطر از گل عیانی عیانی او نهان اندر نهانی

خوشا خوابی محیط بی کرانه ۲۴۴ دو گیتی چون حباب اندر میانه

خوشا خوابی مثالش بی مثالی مبرّا از جمال وز جلالی

غرض این خواب تعبیری ندارد بود معمور تعمیری ندارد

عدم گویا که طفل از هیچ زاده قدم چون دایه در دامن نهاده

قضا بی سر نهاده سر بگوشش محبت نوش دارو شد بهوشش

شراره عبارة از وحدت ذات واین مرتبه مشهود [illegible]

خود را بجمیع شیونات من الازل الی الابد مجملا

خمار این چشم خواب آلوده بگشود بخود در جلوه از خود حیرة افزود

تحتش زان نظر بر ساغر افتاد چو دید آن عکس را بر خود در افتاد

زهی

ز خمِ جوشش انا الحق برملا شد ۲۴۳ غذای عشق از خانِ بلا شد

ز صافش صاف میگویم نشانی بلی باشد رموزِ من رآنی

سیه مستان دُرد آشام کیشش بسیمائی بود هر یک صلابش

گل آتش از آن شد زغیرة باغ داغش که عکس انداخت حسن اندر ایاغش

بطورِ عشق حسنش زد شراره کلیم آسا شد از حیرة کناره

نه مسطوراست بل کشفِ عیانست که پیوندِ عناصر را بجانست

نه عکس است اینکه خود عینِ جمال است انا لیلی ز مجنون رمز این است

زجاجِ تن شد اینجا عینِ مصباح نه امر و امر و ارواح اشباح

نقاب از شاهدِ اجمال بردار ز بهرِ رونمائش جان کن ایثار

عجب نازک خیال اندر مثالم ۲۴۴ چو مستغنی حریف این ولالم

درین وادی سمند طبع لنگ است نگنجد قافیه پا تنگ است

یقین شخص خرد بیرون در ماند چو لاشه پا بگل در صد خطر ماند

مدرس عشقت ار شد یکزمانی بیاموزی تو علم بی بیانی

شرارستان کجا و چشم خفاشش نه زر دوزی تواند دست کفاشش

چو احمد نیست اینک در میانه که گوید رمزهای دلبرانه

چرا احسان ندانند ذوق این می سره گردم زمانی بشنو از نی

شماره این قصیده [illegible]

چه بیداری کمان فتنه شد راست بزه تیر بلا پیوست و برخاست

غزل ۱۰۶



غزال چشم را رم کردن آموخت ۲۴۵ خدنگ ناوک مژگان دلش دوخت

دو گل برگ عیان نامش بناگوش   طلوع النیرین از صفحهٔ روش

بغنچه غنچه‌اش اندر تبسم   زلب پنهان بخود دیگر در ترنم

بناز افزوده بابی بی نیازی   گهی با خویشتن در حیله سازی

وفا را بی وفائی داد تعلیم   غیورش چتر بر سر جائی دیهیم

خم ابرو نشان از تیغ بیداد   بخون خواری چو جلاد ابر استاد

بخویش از ناز گه دستی در آغوش   سهیلی جائی دُر آویزه در گوش

چنین پرورد حسنش از عزیزی   ملاحت گشت بحر موج خیزی

ادیب عشق ناگه از در آمد   چه میگویم نشان محشر آمد

نخستین اشک ریزی دادش استاد [۲۴۶] چون فرمود اینک مرحبا باد
نهاد از درد لوحی در کنارش به بدنامی نمود اصلاح کارش
بسر لوحش خط آزادگی داد سبق دل دادن و دلبردگی داد
گره از طره مشکین کشادش پریشان روزگاری یاد دادش
ز القا شد اشارهٔ کی دلاویز گریبان چاک دل پر درد برخیز
سفر در خویشتن باید بدستور درین ره توشه بر دل زخم ناسور
ز چاک سینه به نبود انیسی ز شخص غم نباشد به جلیسی
بیا چون نخل ماتم بیشگان شو چو تیر آه بی سامان روان شو
اشاره درین مرتبه را جامع که مراد از حقیقت انسان

(122)

۲۴۷

کامل است یعنی که مظهر اتمّ است سبحانه تعالی

پی اظهار شاهی دارد آهنگ جهان بر باد قدرتش مهر زنگ

بهم آمیخت ارکان عناصر خرد موجود شد بهر تناصر

سحاب مکرمت شد آب پاشش اراده گشت تار و پود تابش

علم شد علم بر سر سایه بانش زعینش داد عینک دیده بانش

دو مه بر سایه خور آرمیده زخط استوا راح شمید ه

در نزاد دراک بگشاده زگوشش بحس صوة سرمد قوة نوشش

دلانم نیست تا گویم دهانش بود سرچشمه کوثر نشانش

جواهر خانه را زد قفل یاقوت ازین یاقوت باشد روح را قوة

بپرورش سبزه از خضری دمیده　　نخورده آب جوی آب دیده

بر انداز قد خود جامه دوخت　　سراپایش سراپا آتش افروخت

قیامت زان نباشد انتهایش　　نشان سایه از قد رسایش

ببستی دامن تو دست گریبان　　خلاصه اسم خود بنهاد انسان

ندارد غیره رویش قفائی　　تحیر ز اول بی انتهائی

پریشان گفتن و باریک بینی　　ندانم آنچنان و اینچنین نی

منه بر قول ما انگشت ایراد　　که شیرین است زیر کام فرهاد

نخیزد از شر شراره　　سلامت جوئی از ما شو کناره　　شرر

ز سوی عشق برخوردار گشتم　　همه آتش هم آتشخوار گشتم

شرارستان

شرارستان نه باغ پر ز داغست ۹۵۳ بر منصوریان یکران براق است

ز چشم بد جمالش دور باده بصر احمد خرد را کور باده

تم تمت تمام شد کتاب دیوان شرا

رستان من تصنیف مولانا و مرشدنا

حضرت سید و حقیقی فقیر احمد علی خیرآبادی

قادری چشتی نظامی فخری نیازی

بتاریخ هفتم ماه ربیع الاول سنه ۸۶ ہجری

مطابق دهم ماه جولائی سنه ۱۹۶۶ عیسوی تحریر یافت

سلسلہ علیہ چشتیہ نظامیہ فخریہ نیازیہ

بسم اللہ الرحمان الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ رسولہ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین

اما بعد فھذا سلسلتی من مشایخی فی الطریقۃ الچشتیہ رضوان اللہ تعالیٰ

علیھم اجمعین الٰہی بحرمت سید الکونین رسول الثقلین حضرۃ خواجہ محمد ن المصطفےٰ

صلی اللہ تعالیٰ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم الٰہی بحرمت مدینۃ العلوم والمطالب امام المشارق

والمغارب امیر المومنین و امام الاشجعین علی ابن ابی طالب کرم اللہ تعالیٰ وجہہ الٰہی

بحرمت شیخ المشایخ حضرۃ خواجہ ابی النصر الحسن البصری الانصاری رضی اللہ تعالیٰ عنہ

الٰہی بحرمت شیخ المشایخ حضرۃ خواجہ ابی الفضل عبد الواحد ابن زید رضی اللہ تعالیٰ عنہ

الٰہی

الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه ابی الفیض فضیل ابن عیاض رضی الله تعالی عنه

الهی بحرمت شیخ المشایخ امان الارض حضرة خواجه سلطان ابراهیم بن ادهم البلخی

رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه سدید الدین حذیفة المرعشی رضی الله تعالی عنه

الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه امین الدین ابی هبیرة البصری رضی الله تعالی عنه

الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه ممشاد علو دینوری رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت

شیخ المشایخ سر سلسله چشتیان خواجه خواجگان حضرة خواجه ابی اسحاق شامی چشتی رضی الله

تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ قدوة الحق والدین حضرة خواجه ابی احمد ابن فرسنافة چشتی

رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ قطب الحق والدین حضرة خواجه ابی محمد ابن ابی احمد

چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه ناصر الحق والدین ابی یوسف چشتی

رضي الله تعالی عنه الٰی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه قطب الحق والدین مودود چشتی
رضی الله تعالی عنه الٰی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه مخدوم حاجی شریف زندنی چشتی
رضی الله تعالی عنه الٰی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه مقتدای اهل عرفان حضرة خواجه عثمان
هرونی چشتی رضی الله تعالی عنه الٰی بحرمت شیخ المشایخ قطب العارفین سند الموحدین حضرة
خواجه بزرگ معین الحق والدین حسن سنجری ثم اجمیری چشتی رضی الله تعالی عنه الٰی بحرمت
شیخ المشایخ برهان چشتیان شهید المحبت حضرة خواجه قطب الحق والدین بختیار روشنی
کاکی چشتی رضی الله تعالی عنه الٰی بحرمت شیخ المشایخ حریق المحبت امام العارفین سلطان
الزاهدین حضرة خواجه فرید الحق والدین مسعود گنج شکر اجودهنی چشتی رضی الله تعالی عنه
الٰی بحرمت شیخ المشایخ سلطان العاشقین رحمة العالمین محبوب الٰهی حضرت
خواجه

خواجه نظام الحق والدین محمد ابن احمد بدایونی بخاری چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت

شیخ المشایخ مستغرق بحر شهود شمس العارفین حضرة خواجه نصیر الحق والدین محمود

چراغ دهلوی اودهی چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه

شیخ کمال الحق والدین المشهور بعلامه رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ

حضرة خواجه سراج الحق والدین چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه

شیخ علم الحق والدین بعد چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه

شیخ محمود چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ حضرة خواجه شیخ جمال الحق

والدین چشتی رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ قطب الاولیاء شیخ

الاتقیاء حضرة خواجه حسن محمد رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ مظهر الله

التام الصمد حضرة خواجه شیخ محمد صاحب رضی الله تعالی عنه الهی بحرمت شیخ المشایخ

فرد الحقیقة قطب المدینة الشریعة حضرة خواجہ شیخ یحیی المدنی چشتی رضی اللہ تعالی عنہ

الہی بحرمت شیخ المشائخ المتخلق باخلاق اللہ والمتصف باوصاف اللہ

فانی فی اللہ باقی باللہ حضرة خواجہ شیخ کلیم اللہ جہان آبادی چشتی رضی اللہ

تعالی عنہ الہی بحرمت شیخ المشائخ سراج الواصلین فخر العاشقین

حضرة خواجہ نظام الحق والدین اورنگ آبادی چشتی رضی اللہ تعالی عنہ

الہی بحرمت شیخ المشائخ فخر الاولین والآخرین محب نبی محبوب

رب العالمین حضرة خواجہ شیخ فخر الحق والدین محمد اورنگ آبادی ثم

جہان آبادی چشتی رضی اللہ تعالی عنہ الہی بحرمت شیخ المشائخ سراج

السالکین شمس العارفین قطب العالم مدار اعظم نیاز بی نیاز خواجہ

خواجگان خواجہ نیاز احمد بریلوی چشتی رضی اللہ تعالی عنہ الہی بحرمت

سید المرسلین

126

سلطان التارکین سند الراسخین امام الهدای غیاث الوری
قطب الاقطاب فرد الاحباب شمس المشرقین نظام الدین حسین
بریلوی چشتی رضی الله تعالی عنه الی محرم سر المشایخ واقف اسرار الهی
دانای رموز نامتناهی غواص بحر توحید شناور دریای تجرید و تفرید مولانا و مرشدنا
حضرت احمد علی خراسانی قندهاری چشتی سلمه الله تعالی عنه فتوح